

کنجمنور

متن کامل برنامه

۹۶۴

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۷ خرداد ۱۴۰۲

تا کی به حبسِ این جهان من خویش زندانی کنم؟

وقت است جان پاک را تا میرِ میدانی کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]  
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی  
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد  
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاش‌های متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در  
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار  
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به  
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ و یاران همراهشان بابت بازبینی و اصلاح اسلایدهای  
مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در  
وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

## همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۶۴

زهره بحیرایی از نهاوند	رویا اکبری از تهران	شبنم اسدپور از شهریار
لیلی حسینی زاده از تبریز	فرزانه پورعلیرضا از تهران	سمانه بهادری از ملایر
مینا دیباجی از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان	سیدعلی حسینی از خرمدره
فاطمه رشنو از لرستان	میترا رستگار از مشهد	آقای ذره از همدان
فاطمه زندی از قزوین	بهرام زارع پور از کرج	ریحانه رضایی از استرالیا
زهره شاهین از تهران	ناهید سالاری از اهواز	مریم زندی از قزوین
زهره عالی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	شهر روز عابدینی از تهران
الهام فرزاد نیا از اصفهان	راضیه عمادی از مرودشت	الهام عمادی از مرودشت
شقایق گلی زاده از آبادان	فرشاد کوهی از خوزستان	مهوش فردی پور از تهران
پویا مهدوی از فرانکفورت	گودرز محمودی دلفان از کرج	مهران لطفی از کرج
توران نصری از استرالیا	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	افسانه نیلایی از شیراز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت
علیرضا جعفری از تهران	لیلا دیباجی از اصفهان	مرضیه جمشیدیان از نجف آباد
	مریم قربانی از اصفهان	فهیمه فدایی از تهران

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

**zarepour\_b**

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

بخش	از صفحه	تا صفحه	موضوع
غزل برنامه	۴	۵	مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱
اول	۶	۲۶	در خواندن تقریباً همه غزل‌های مولانا یا ابیات مثنوی ما باید یک نگاه به بیت بیندازیم و یک نگاه به خودمان، ببینیم که این موردی که مولانا اشاره می‌کند، در ما وجود دارد؟ اگر وجود دارد، باید اصلاح کنیم. - شرح بیت اول با «دایره عدم اولیه» و «دایره همانیدگی‌ها» و «دایره عدم» و ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس - شرح ابیات غزل
دوم	۲۷	۴۹	- ادامه شرح ابیات غزل و ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس و قرآن برای تبیین غزل - شرح دو بیت غزل با اشکال هندسی
سوم	۵۰	۷۵	- ابیاتی از دفتر پنجم، از بیت ۳۹۵ تا ۴۱۹ - ابیاتی از دفتر چهارم، از بیت ۶۴۲ تا ۶۵۹ - ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس برای درک بیشتر غزل
چهارم	۷۶	۱۰۷	- ابیاتی مربوط به روشن شدن بهتر غزل از قسمت‌های مختلف مثنوی و دیوان شمس.



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

تا کی به حبسِ این جهان من خویش زندانی کنم؟  
وقت است جان پاک را تا میرِ میدانی کنم

بیرون شدم زآلودگی با قوّتِ پالودگی  
اورادِ خود را بعد ازین مقرونِ سبحانی کنم

نیزه به دستم داد شه، تا نیزه‌بازی‌ها کنم  
تا کی به دست هر خسی من رسمِ چوگانی کنم؟

آن پادشاهِ لم یزل داده‌ست مُلکِ بی‌خلل  
باشد بتر از کافری، گر یادِ دربانی کنم

چون این بنا برکنده شد، آن گریه‌هامان خنده شد  
چون در بنا بستم نظر، آهنگِ دربانی کنم

ای دل مرا در نیم‌شب دادی ز دانایی خبر  
اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می‌دانی کنم

در چاه تخمی کاشتن، بی‌عقل را باشد روا  
اینجا به دادِ عقلِ کل، کِشتِ بیابانی کنم

دشوارها رفت از نظر، هر سد شد زیر و زبر  
بر جای پا چون رُست پر، دوران به آسانی کنم

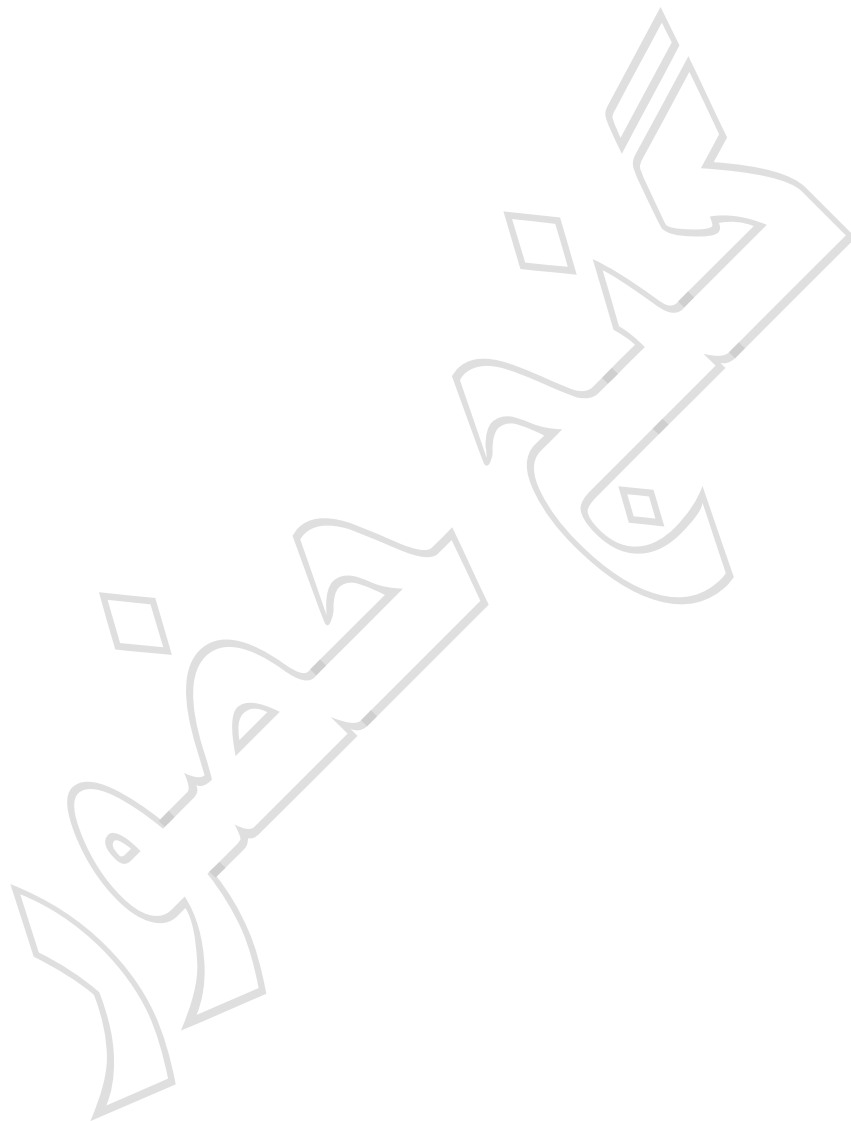
در حضرتِ فردِ صمد، دل کی رود سوی عدد؟  
در خوانِ سلطانِ ابد، چون غیرِ سرخوانی کنم؟



## تا چند گویم؟ بس کنم، کم یاد پیش و پس کنم اندر حضور شاه جان، تا چند خطخوانی کنم؟

پالودن: صاف کردن، پاک کردن، چیزی را از صافی یا غربال در کردن  
لَمْ یَزَلْ: بی‌زوال، جاودان، از صفات خداوند  
بی‌خَلَلْ: بی‌عیب، درست و بی‌غل و غش

-----







با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۳۹۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## تا کی به حبسِ این جهان من خویش زندانی کنم؟ وقت است جان پاک را تا میرِ میدانی کنم

### بیرون شدم ز آلودگی با قوّت پالودگی اورادِ خود را بعد ازین مقرونِ سبحانی کنم

### نیزه به دستم داد شه، تا نیزه‌بازی‌ها کنم تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

پالودن: صاف کردن، پاک کردن، چیزی را از صافی یا غربال در کردن

پس اجازه بدهید این بیت را به چهار قسمت تقسیم کنیم و همین‌طور اجزای بیت را با هم بررسی کنیم، ببینیم به چه چیزهایی در مورد هر انسانی اشاره می‌کند.

همین یک‌چهارم قسمت اول که می‌گوید «تا کی به حبسِ این جهان»، مولانا به‌طور ضمنی اشاره می‌کند که ما در زندان هستیم. «تا کی به حبسِ این جهان» و اشاره می‌کند به این‌که ما در حبس یا زندان این جهان هستیم. این جهان را ذهنمان نشان می‌دهد. یک سؤال دیگر می‌کند «تا کی؟»، «تا کی؟» و در خواندن تقریباً همه غزل‌های مولانا یا ابیات مثنوی ما باید یک نگاه به بیت بیندازیم و یک نگاه به خودمان، ببینیم که این موردی که مولانا اشاره می‌کند، در ما وجود دارد؟ اگر وجود دارد، باید اصلاح کنیم.

<p>تا کی به حبسِ این جهان من خویش زندانی کنم؟ وقت است جان پاک را تا میرِ میدانی کنم بیرون شدم ز آلودگی با قوّت پالودگی. اوراد خود را بعد ازین مقرونِ سبحانی کنم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱ برنامه شماره ۹۶۴</p> <p>شکل ۲ (دایره عدم)</p>	<p>تا کی به حبسِ این جهان من خویش زندانی کنم؟ وقت است جان پاک را تا میرِ میدانی کنم بیرون شدم ز آلودگی با قوّت پالودگی. اوراد خود را بعد ازین مقرونِ سبحانی کنم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱ برنامه شماره ۹۶۴</p> <p>شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)</p>	<p>تا کی به حبسِ این جهان من خویش زندانی کنم؟ وقت است جان پاک را تا میرِ میدانی کنم بیرون شدم ز آلودگی با قوّت پالودگی. اوراد خود را بعد ازین مقرونِ سبحانی کنم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱ برنامه شماره ۹۶۴</p> <p>شکل ۰ (دایره عدم اولیه)</p>
--	---	--



آیا مثلاً شما می‌دانید که در زندان هستید؟ نه زندانی که دیوارهایش سنگی است، سنگ این زندان از همانندگی‌ها، از فکرها ساخته شده و سیمانش هم از دردها و به این ترتیب اشاره می‌کند به «همانیدن» که معمولاً با این شکل‌ها من نشان می‌دهم که «تا کی به حبس این جهان»، قبل از ورود به این جهان ما از جنس هشیاری عدم هستیم [شکل ۰ دایره عدم اولیه]، از جنس هشیاری نظر هستیم، بی‌فرم هستیم. وقتی وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]، چیزهای مهم این جهان را که اول پدر و مادر ما به ما یاد می‌دهند که چه چیزی مهم است، مثل پول، مثل پدر و مادر و هرچیزی که برای آن خانواده یا جامعه مهم است، به ما یاد می‌دهند. ما شکل فکری آن‌ها را تجسم می‌کنیم، به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم و به این ترتیب صورت فکری آن‌ها می‌آیند به مرکز ما و بین این‌ها باورهای مختلف که از جنس جسم هستند، از جنس فکر هستند، وجود دارند و ما با این‌ها همانیده هستیم.

«همانیدن» یعنی حس وجود بخشیدن به شکل فکری چیزها در بیرون که به موجب آن، آن‌ها می‌شوند عینک دید ما. پس مرکز ما عوض می‌شود و از عدم [شکل ۰ دایره عدم اولیه] تبدیل می‌شود به جسم [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]. ما هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، یعنی برحسب این اجسام، دیگر جهان و زندگی را می‌بینیم یا خودمان را می‌بینیم و این چهارتا برکت لازم برای زندگی که قبلاً از زندگی گرفته می‌شد [شکل ۰ دایره عدم اولیه]، الآن از این اجسام گرفته می‌شود [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]. یک چنین تبدیلی برای بقاست، برای این‌که ما در این جهان باقی بمانیم و این چهار برکت لازم برای زندگی، عقل، حس امنیت و هدایت و قدرت را الآن از چیزها می‌گیریم.

وقتی با چیزی همانیده می‌شویم، ما می‌افتیم به زندان آن. پس ملاحظه می‌فرمایید، اگر تعداد زیادی همانندگی داشته باشیم، درست مثل این‌که ما داریم یک زندان درست می‌کنیم و می‌رویم داخل آن. و این زندان مال این جهان است، برای این‌که این چیزها مربوط به این جهان است، همه‌اش هم اجسام گذراست.

پس وقتی می‌گوید «تا کی به حبس این جهان»، شما از خودتان می‌پرسید که اگر من هشیارانه تا به حال روی خودم کار نکردم که از حبس این جهان خارج بشوم، پس در حبس این جهان یا همانندگی با چیزهای این جهان هستیم.

یکی از اقلامی که در داخل دایره نشان داده شده، درد است و ما می‌دانیم با هرچیزی که همانیده بشویم، یعنی بیاید مرکز ما، بالاخره منجر به درد می‌شود، یا الآن اگر نمی‌دانستیم، دیگر می‌دانیم.





پس «تا کی به حبسِ این جهان من خویش زندانی کنم؟» الآن شما چندتا چیز را متوجه شدید. یکی این که در زندان فکرها هستید. دوم، این زندان به وسیله چیزهای این جهانی، فکرها ساخته شده و سوم، می پرسید تا کی؟ «تا کی؟» این سؤال را فقط شما می توانید جواب بدهید. منتها توجه کنید مولانا طوری شعر می گوید که شما از خودتان بپرسید. مولانا این بیت را برای من و شما گفته، برای خودش که نگفته که، برای انسان گفته.

پس «تا کی به حبسِ این جهان من خویش زندانی کنم؟»

از «من خویش زندانی کنم» شما متوجه می شوید که دوباره اختیار در زندان ماندن یا از زندان خارج شدن را من دارم. و گرنه می گفت که تا کی به حبس این جهان من را می خواهید زندانی کنید؟ تا کی من باید خودم را در زندان نگه دارم؟ یعنی من توانایی و اختیار بیرون آمدن از این زندان ذهن را دارم، منتها به کار نمی برم.

این که بفهمم باید از زندان بیایم بیرون و جای زندگی نیست زندان، این خیلی مهم است. برخی از ما زندگی در ذهن را که می گوید زندان است و محدودیت است و درد است، زندگی عادی گرفتیم، می گوئیم زندگی یعنی همین. و این سوء تفاهم هم برای ما هست که اگر تعداد همانیدگی ها را زیاد کنیم، [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)] و فرض کرده ایم که این همانیدگی ها به ما شیره زندگی می دهند، زندگی ما زیادتیر خواهد شد. در حالی که اگر تعداد همانیدگی ها را زیاد کنیم، زندانمان محکم تر خواهد شد.

پس شما این سؤالات را از خودتان بکنید و جوابش را بدهید که من در زندان هستم؟ این زندان، زندان فکرهای چیزهای این جهانی است که من همانیده هستم. من خودم، خودم را زندانی کرده ام. من می توانم خودم را از زندان آزاد کنم، ولی تا حالا نپرسیدم تا کی باید در زندان بمانم؟ درست است؟

می بینید که چقدر مطلب هست اگر شما این اشعار را به دقت بخوانید و عجله نکنید که یک بیت تمام بشود، بروید به یک بیت دیگر. برای همین عرض می کنم که شما باید یک بیت را بخوانید و به اجزای بیت توجه کنید، همین طور بخوانید، برگردید به خودتان، برگردید به بیت، برگردید به خودتان، اشکالتان را پیدا کنید.

ولی خودش می گوید «وقت است». حالا این سؤال پیش می آید وقت کی است؟

«وقت است جان پاک را تا میر میدانم کنم». «میر میدانی» اگر بخوانیم، یعنی امیری که هم پادشاه است، هم جنگجو است. می دانید بعضی پادشاهان ضمن این که پادشاه بودند جنگجو هم بودند. و می گوید که من باید هم پادشاه باشم، ارزش خودم را بدانم، قدرت شناسایی داشته باشم، هم جنگجو باشم، جنگجو نه به عنوان



من ذهنی و ستیزه، بلکه به عنوان مثلاً فضاگشایی، مثلاً صبر، مثلاً طلب که من بخواهم از این زندان بیایم بیرون. یعنی من در این راه می‌خواهم مبارزه کنم، نه مبارزه من ذهنی با من ذهنی، دعوی بیهوده. این همان جنگی است که در شاهنامه است، جنگ با دیو.

«وقت است»، شما می‌پرسید کی وقت است؟ فردا؟ پس فردا؟ می‌گوید نه الآن، همین لحظه. «وقت است» یعنی همین لحظه وقت است که من شروع کنم که از زندان بیایم بیرون. «وقت است»، اما می‌گوید چه جوری؟ چه جوری‌اش را می‌گوید. «جان پاک را»، جان پاک چیست؟ جان پاک همان جانی است که در اثر فضاگشایی، شکل بعدی [شکل ۲ (دایره عدم)]، از همانیدگی‌ها خارج می‌شود، یعنی فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که مرکز ما را عدم می‌کند. وقتی مرکز ما عدم است، جان پاک، جان من اصلی‌مان، خداییمان، خودش را به ما نشان می‌دهد. نمی‌گوید جان ذهنی را، نمی‌گوید من ذهنی را میر میدانم.

از همین نصف بیت هم خیلی اشکالات ما پیش می‌آید که بفهمیم، همین‌طور که بررسی می‌کنیم، مثلاً خیلی‌ها من ذهنی‌شان را میر میدانم می‌کنند. با من ذهنی‌شان می‌خواهند به حضور برسند. بعد از ده سال متوجه می‌شوند که داشتند زور می‌زدند، داشتند با خودشان می‌جنگیدند.

«جان پاک» جانی است که، هشیاری است که، وقتی شما می‌گویید اتفاق این لحظه که جهان را نشان می‌دهد مهم نیست، خودش باز می‌شود، یعنی فضاگشایی. وقتی فضاگشایی می‌کنید، گفتیم فضا خودش باز می‌شود. یک عده‌ای می‌خواهند به زور و با فن‌های من ذهنی فضا باز کنند، این نمی‌شود. وقتی شما با من ذهنی‌تان کار می‌کنید، من ذهنی قوی می‌شود.

پس شما می‌خواهید از این حالت که مرکزتان انباشته است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، که در زندان هستید، الآن ممکن است تشخیص بدهید و تصمیم بگیرید، بلکه همین الآن وقت است، از این جا به بعد من تصمیم گرفتم که چکار کنم؟ از زندان بیایم بیرون. راهش را نشان می‌دهد. می‌گوید باید جان پاک را به کار ببرید [شکل ۲ (دایره عدم)]، ولی شما می‌گویید من جان پاک را از کجا پیدا کنم؟

بعد آن موقع اگر برای پیدا کردن جان پاک که خودش از همانیدگی‌ها خارج می‌شود، جان من ذهنی را به کار ببریم موفق نمی‌شویم. خیلی‌ها در همین جا شکست می‌خورند. برای همین عرض می‌کنم به دقت باید بخوانیم.



پس وقت الآن است. جان پاک ما با شناسایی این که آن چیزی که الآن ذهنم نشان می‌دهد که دنیا را نشان می‌دهد، چیز گذراست و می‌خواهد بیاید مرکز من، مهم نیست، آن نمی‌آید به مرکز من، وقتی نمی‌آید، مرکز عدم می‌شود و ذهن خاموش می‌شود و این فضا باز می‌شود.

وقتی فضا باز می‌شود، جان پاک خودش را به شما نشان می‌دهد. این «جان پاک»، خود زندگی است، خود اصلی شماست، امتداد خداست. جان پاک را شما می‌خواهید میر میدان کنی. یکی می‌تواند «میر میدانی کنم»، ولی بهتر است بخوانیم «میر میدانی»، یعنی میر، امیر میدان. میدان یعنی محل مبارزه، میدان جنگ. عرض کردم این جنگ، آن جنگ من‌ذهنی با من‌ذهنی دیگر نیست که دست به یقه می‌شوند. و مثلاً شناسایی همانندگی در این جا مبارزه در میدان است، شناسایی!

وقتی مثلاً ما بی‌مراد می‌شویم، به جای این که عصبانی بشویم، واکنش نشان بدهیم، فضا را باز می‌کنیم و همانندگی را می‌شناسیم، عیب خودمان را می‌شناسیم، این مبارزه است در این جا. دارید میر میدانی می‌شوید، وارد میدان جنگ می‌شوید. توجه می‌کنید؟

پس یا فرض کنید که شما می‌گویید واقعاً با همین بیت که من دردهای خودم را، گرفتاری‌های خودم را خودم ایجاد کردم. خودم، خودم را در زندان نگه داشتم و اقرار به این موضوع و درک آن مال میر میدانی است، پهلوانی است. دارید پهلوانی می‌کنید. به جای یک پندار کمال که من می‌دانم، من اشتباه نمی‌کنم و هر بلایی سرم می‌آید دیگران می‌کنند. این میر میدانی نیست. میر میدانی نمی‌رود بنشیند در کاخ و دستور بدهد. میر میدانی در میدان است.

و پس فهمیدیم همین لحظه وقت است، فضا را باز کنیم، به «جان پاک» دست پیدا کنیم و این جان پاک را که امتداد خداست، هشیاری نظر است، هشیاری ناظر است، ذهن را نگاه می‌کند، از جنس ذهن نمی‌شود، کار را انجام بدهیم که بتوانیم از زندان بیاییم بیرون.

پس اعتراف کردیم در زندانیم، پرسیدیم تا کی؟ چه وقت باید بیاییم بیرون؟ تصمیم گرفتیم همین الآن بیاییم بیرون. فهمیدیم که در زندان همانندگی‌ها هستیم، زندان دردها هستیم. فهمیدیم که دردهایمان را ما ایجاد کردیم، ما هماننده شدیم، نمی‌آییم بگوییم پدر و مادرمان ما را این طوری بزرگ کردند، وضعیت فعلی‌مان را کاملاً می‌پذیریم که این لحظه من این طوری هستم، این میر میدانی است.



و می‌دانم که با من ذهنی‌ام کاری نمی‌توانم بکنم و لحظه‌به‌لحظه فضای گشوده‌شده را مهم‌تر از آن چیزی می‌دانم که ذهنم نشان می‌دهد. بنابراین فضا خودبه‌خود باز می‌شود و این جان پاک را وارد میدان جنگ می‌کنم و دیگر تصمیم گرفته‌ام عیب‌های خودم را بشناسم، چون دیگر امیر میدان شده‌ام، می‌دانم عیب دارم. این‌ها همه مال پهلوان است. من عیب دارم، می‌خواهم عیب‌های خودم را برطرف کنم. درست است؟

اجازه بدهید قبل از این‌که برویم به بیت بعدی چندتا بیت را برای شما بله، بخوانم. مولانا می‌گوید:

## این عجب که جان به زندان اندر است و آنگهی مفتاح زندانش به دست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۳۴)

مفتاح: کلید

این بیت تأیید می‌کند که جان ما در زندان همانندگی است و کلید زندان هم دست ماست، اما قفل زندان را ما باز نمی‌کنیم بیاییم بیرون. پس یک شناسایی این است که این طوری که من الآن زندگی می‌کنم و مآلاً درد ایجاد می‌کنم و درد پخش می‌کنم، مسئله‌سازی می‌کنم، مانع‌سازی می‌کنم، دشمن‌سازی می‌کنم، کارافزایی می‌کنم، اسم این را گذاشتم زندگی و یک پندار کمال درست کردم، مردم حرف می‌زنند به ناموس من برمی‌خورد، هی می‌گویم می‌دانم، می‌دانم و درد ایجاد می‌کنم، این طرز زندگی نیست. این زندان، زندان جهان است و کلید دست من است.

کلید همین جان پاک است و این جان پاک همین‌که تشخیص دادم لحظه‌به‌لحظه آن چیزی که ذهن من ارائه می‌کند، وضعیت این لحظه که می‌خواهد بیاید به مرکز من، یا یک چیزی را از بیرون بیاورد مرکز من، این مهم نیست. در نتیجه جان پاک خودبه‌خود به‌صورت فضای گشوده‌شده از همانندگی‌ها دارد جدا می‌شود. هرچه هم بیشتر جدا می‌شود، من راحت‌تر می‌بینم. چون به‌صورت حضور ناظر دارم ذهنم را تماشا می‌کنم.

این را هم به خودم یادآوری می‌کنم که قبلاً جذب ذهنم بودم و نمی‌توانستم ذهنم را تماشا کنم و این ذهن من، شده بود من ذهنی و این من ذهنی، ذهن بدون ناظر بود و هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد و این بلاها را در اثر دیدن برحسب همانندگی‌ها، این ذهن من سر من آورده و من اشتباه کرده‌ام که تا به حال جذب ذهنم بودم.



پس الآن شما می‌دانید «مفتاح» یا کلید زندان دستتان است، کلید زندان همین هشیاری حضور است، فضای گشوده شده است. درست است؟

یک بیت دیگر هم می‌خوانم:

## این جهان زندان و ما زندانیان حُفره کن زندان و خود را وارهان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۲)

«این جهان زندان»، چون همین‌که وارد این جهان می‌شویم همانیده می‌شویم با چیزها، پس می‌رویم در زندان همانیدگی‌ها و ما هم زندانی هستیم. ما باید با این کلنگ حضور، مرکز عدم یا فضای گشوده شده، زندان را بکنیم و خودمان را آزاد کنیم.

یکی از مطالبی که در همان بیت اول متوجه شدیم، دیدیم که بیت‌ها به «کنم» تبدیل می‌شود. مثلاً «من خویش زندانی کنم»، «میر میدانی کنم». پس من کننده کار هستم و شما از این توهّم هم خارج می‌شوید که منتظر بشوید یکی بیاید دست شما را بگیرد، هل بدهد یا برای شما دعا کند یا منتظر بشوید بروید یک مکانی را زیارت کنید یا یک زمان خاصی بیاید دعا کنید که شما از این زندان آزاد بشوید. از این توهّم هم دارید می‌آیید بیرون. شما خودتان باید چاره کار را بکنید.

بله این هم حدیث است، می‌گوید:

«الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَ جَنَّةُ الْكَافِرِ.»

«دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است.»

(حدیث)

یعنی یک عده‌ای داخل ذهن با همانیدگی‌ها زندگی می‌کنند و با درد. این کافری است، برای این‌که زندگی را پوشاندند. اما آن کسی که پی برده که زندگی یعنی قائم شدن به ذات خود و تا در ذهن هستیم نمی‌توانیم درست زندگی کنیم، بنابراین می‌گوید داخل ذهن و زندگی با همانیدگی‌ها و دردسازی زندان است. من چون مؤمن هستم، مؤمن کسی است که دوباره به وحدت رسیده با زندگی یا می‌خواهد برسد. درست است؟ الآن شما می‌دانید با این صحبت‌های مولانا که فضای ذهن همانیده، زندان است.

و این بیت:

## تو چو باز پای بسته، تن تو چو گنده بر پا تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۰)

پس متوجه می‌شویم که ما مثل باز هستیم، عقاب هستیم، که پایمان بسته شده، پرنده هستیم، نمی‌توانیم پرواز کنیم. برای این‌که این من‌ذهنی ما شبیه یک وزنه سنگینی است که بر پای ما بسته شده. و این گنده یا وزنه را چه کسی باید باز کند، من یا دیگران؟ می‌گوید نه، تو با دست خودت باید این گره را از پایت باز کنی.

شما ممکن است آدمی بوده باشید که دنبال کمک می‌گردید، اصلاً فکر نمی‌کنید که خودتان باید این کار را بکنید و به توانایی خودتان اطمینان ندارید، تا حالا از توانایی فکر کردن و بازبینی خودتان استفاده نکردید، هیچ موقع خودتان را به حساب نیاوردید. برای همین عرض می‌کنم که شما خودتان را به حساب بیاورید و قانون جبران را انجام بدهید.

شما بگوئید من می‌توانم این وزنه سنگین را که وزنه همانندگی‌ها است، هر همانندگی مثل یک وزنه کوچک است بر پای ما بسته شده، ما یک پرنده‌ای هستیم که در غزل هم هست که می‌گوید به جای پا وقتی پر رُست در این صورت «دوران به آسانی کنم»، یعنی زندگی‌ام ساده‌تر می‌شود، آسان‌تر می‌شود. و «به چنگ خویش» دوباره برمی‌گردد به این‌که من خودم باید خودم را میر میدانم. و متکی نمی‌شوید حتی به مولانا، شما می‌گویید مولانا را می‌خوانم، ولی خودم خودم را آزاد می‌کنم.

این مطلب خیلی مهم است، شاید نصف مردمی که با آن‌ها سر و کار داریم دائماً می‌خواهند وابسته باشند، دنبال کمک می‌گردند، می‌گویند خودمان نمی‌توانیم. چون می‌گویید نمی‌توانم، نمی‌توانید. مگر شما امتداد خدا نیستید؟ مگر شما خود زندگی نیستید؟ اگر شما با من‌ذهنی زور نزنید، با من‌ذهنی زور زدن یعنی با خود کشتی گرفتن، اگر شما ساده بگیرید، اگر شما شناسایی کنید که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم نیست، یواش یواش جان پاک خودش را به شما نشان بدهد، می‌بینید که این جان پاک دارد شناسایی می‌کند، شناسنده است. نه تنها شناسنده است گفت این جنگ‌جو هم هست.

مثلاً وقتی بی‌مراد می‌شوید عصبانی نمی‌شوید. کار من‌ذهنی بی‌مراد کردن است. در آن دایره تعداد زیادی نقطه است، وقتی به آن نقطه نمی‌رسیم، یا از دست می‌دهیم، یا کم به دست می‌آوریم، بی‌مراد می‌شویم، من‌ذهنی واکنش نشان می‌دهد، خشمگین می‌شویم، می‌رنجیم، می‌نالیم. میر میدانم فضا باز می‌کند، به خودش می‌آید، می‌گوید به خودش، خودش به خودش می‌گوید من الآن چه را شناسایی می‌کنم در خودم؟





شما باید خودتان، با قدرت شناسایی خودتان، خودتان را آزاد کنید. این‌ور و آن‌ور نگردید این‌جا چه کسی هست به من کمک کند.

برگشتیم به سه‌تا بیت اول. بیت دوم می‌گوید:

## بیرون شدم ز آلودگی با قوتِ پالودگی اوراد خود را بعد ازین مقرون سبحانی کنم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

پالودن: صاف کردن، پاک کردن، چیزی را از صافی یا غربال رد کردن

همین یک‌چهارم اول بیت می‌گوید: «بیرون شدم ز آلودگی»، تلویحاً دارد می‌گوید که من آلوده بودم. یعنی هر انسانی آلوده است، اگر هشیارانه روی خودش کار نکرده.

«بیرون شدم ز آلودگی»، معنی‌اش این است که شما هم درحالی‌که تمرکزتان روی خودتان است، از توانایی خودتان استفاده می‌کنید، از جان پاک خودتان با فضاگشایی استفاده می‌کنید، از آلودگی‌های همانندگی بیرون بشوید، از دردهایتان بیرون بشوید، آزاد بشوید.

«بیرون شدم ز آلودگی»، شما از خودتان الآن باید بپرسید من این کار را دارم می‌کنم؟ یا دست روی دست هم گذاشتم نشستم ببینم چه کسی به من می‌آید کمک می‌کند؟ هیچ‌کس، هیچ‌کس به شما کمک نمی‌کند. من نمی‌توانم به شما کمک کنم، مولانا هم نمی‌تواند، فقط خودتان می‌توانید. شما می‌توانید معجزه خودتان خودتان بشوید.

«بیرون شدم ز آلودگی»، چه‌جوری؟ خودش می‌گوید، «با قوتِ پالودگی»، با توانایی‌ای که من داشتم برای پالودن، تصفیه کردن. پالودن یعنی یک چیزی را از قیف گذراندن، تصفیه کردن. مثل مثلاً غربال می‌کنیم گندم رد می‌شود مثلاً گاه می‌ماند.

پس این هم مثل قیف است، یا غربیل است به اصطلاح، جان شما از آن قیف رد می‌شود، چه‌جوری؟ فضا را باز می‌کنید. شما همین‌که تصمیم بگیرید، شناسایی کنید، چون میر میدانم هستید، هم شناسنده هستید، هم جنگنده، حالا، قسمت شناسایی‌تان می‌گوید یک‌جوری مثلاً در اثر بی‌مرادی من می‌خواهم ببینم چرا بی‌مراد شدم؟ برای این‌که این چیز را می‌خواستیم، چرا حس بی‌مرادی کردم حالا شد شد نشد نشد؟ برای این‌که با آن همانندگی هستیم، ها! پیدا کردم همانندگی را. حالا، این همانندگی که خودش را هل می‌دهد به مرکز من این مهم است یا



بی‌اهمیت کردن آن و فضاگشایی؟ یعنی این لحظه زندگی یا خدا باید بیاید مرکز من یا این چیزی که من را ناراحت کرده؟ خب جوابش مشخص است، خود زندگی باید بیاید.

پس قدرت پالودگی را خود زندگی دارد، خود خدا دارد، مرکز عدم دارد. درست مثل این‌که می‌گوید بیرون شدم ز آلودگی با فضاگشایی و عدم کردن مرکز. خب شما این کار را می‌کنید؟ اگر بگویید نه، پس کار نمی‌کنید.

مولانا یاد می‌دهد چکار کن دیگر، شما باید بیرون بشوید از آلودگی، چون شناسایی کردیم که آلوده هستیم در زندان هستیم، یک جایی هستیم که پُر از آلودگی است، پُر از همانیدگی و درد است، می‌خواهیم بیرون بشویم، منتها با چه؟ با قدرت پالودگی من‌ذهنی؟ نه، من‌ذهنی آلوده‌کننده است، من‌ذهنی آلوده می‌کند، زندگی پالوده می‌کند. اگر یک چیزی بیاید به مرکزتان، از طریق آن ببینید، آلودگی است و شما آلوده‌کننده هستید، درد ایجاد می‌کنید، درد پخش می‌کنید. اگر خود زندگی بیاید، عدم بیاید، شما پالوده‌کننده هستید، تصفیه می‌کنید. این فرآیند نه‌تنها در مورد خودتان اجرا می‌شود در مورد دیگران هم اجرا می‌شود.

شما اگر پالوده‌کننده باشید به هرکه می‌رسید زندگی را در او به ارتعاش درمی‌آورید، برای این‌که مرکزتان عدم است. او هم متوجه می‌شود که در زندان است، آلوده است، تا به حال نمی‌دانست که آلوده است.

آلوده است، مهم‌ترین آلودگی ما درد است. شما آدم‌ها را بدون این‌که قضاوت کنید مورد ملاحظه قرار بدهید، زیر نظر بگیرید، می‌بینید که این‌ها مرتب از رنجش‌هایشان حرف می‌زنند، فلانی این کار را کرده، بهمانی این کار را کرده. مرتب ملامت می‌کنند، این بلا را سر من آوردند بدبخت کردند این‌طوری شدم. یک چیزی را ملامت می‌کنند، حالا مهم نیست چه است. این نشان آلودگی است.

اصلاً شما انعکاس این آلودگی را در بیرون ببینید. شما به شهرهای مختلف، ممالک مختلف مسافرت می‌کنید، خواهید دید که بعضی کشورها، بعضی شهرها، بیرون پُر از آلودگی است، انعکاس مرکزشان است. هر چیزی که در مرکز ما باشد خودش را در بیرون منعکس می‌کند، از درون به بیرون است.

فقط می‌خواهم حرف مولانا را بفهمیم که ما آلوده هستیم به درد و ایجاد درد و کارافزایی و تشویق به من‌ذهنی. ما از کنار یک کسی رد می‌شویم ممکن است عصبانی‌اش کنیم، ممکن است که به واکنش و ابداً رد می‌شویم، هی می‌سابیم، چرا؟ انرژی بد داریم حمل می‌کنیم، به زندگی ارتعاش نمی‌کنیم. اگر به زندگی ارتعاش می‌کردیم قدرت پالودن پیدا می‌کردیم. من نمی‌گویم شما پیدا کنید‌ها، این‌ها کار زندگی است، اصلاً دست ما نیست. همین‌که شما می‌گویید من می‌خواهم این کار را بکنم من‌ذهنی‌تان است.



لحظه به لحظه شما می‌گویید هم می‌توانم، هم نمی‌توانم. به لحاظ من ذهنی نمی‌توانم، به لحاظ زندگی می‌توانم. و تسلیم باشید، یعنی هر لحظه باید من ذهنی‌تان صفر باشد و شما افتاده باشید، ذره باشید، هیچ چیز نباشید، آن موقع می‌توانید. یادمان باشد بیت اول گفته جان پاک را من می‌خواهم میر میدانم کنم.

عرض می‌کنم، اگر شما این ابیات را زیاد بخوانید، بعضی موقع‌ها می‌گویم مثلاً پانصد بار بخوانید، خوب یک عده‌ای می‌گویند که آقا یعنی چه؟! ما دیگر می‌فهمیم. نه، شما بخوانید یک دفعه، مثلاً همین غزل را شما پانصد بار بخوانید، شما به عرض من می‌رسید.

یک دفعه می‌بینید این غزل روشن شد. می‌فهمید آلودگی دارید، چه کسی پالوده می‌کند، کی شما اشتباهاً با من ذهنی‌تان می‌خواستید خودتان را تصفیه کنید موفق نشدید، اصلاً بعضی از شما ممکن است با همین نصف‌بیت یک چیز خارق‌العاده‌ای را متوجه بشوید، که من ده سال است دارم با من ذهنی‌ام که خودش آلوده‌کننده است از آلودگی خارج می‌شوم! برای همین موفق نشدم. من تا حالا می‌گفتم خدا، خدا، هیچ موقع از خدا کمک نگرفتم! اگر شما می‌گویید خدا، خدا، خدا.

پس می‌شود بیرون شد از آلودگی، منتها با قدرت تصفیه زندگی، «جان پاک». بعد چه می‌گوید؟ می‌گوید: «اوراد خود را بعد از این مقرون سبجانی کنم». اوراد جمع ورد است، یعنی دعا، خواستن. می‌بینید که هر موجودی دائماً دعا می‌کند، منتها شما فکر نکنید که دعا می‌کند خدایا من را نمی‌دانم رستگار کن، به من این را بده، نه. هر موجودی هر حرکتش یک خواستن است. تا به حال این نصف‌بیت نشان می‌دهد که من فقط می‌خواستم به وسیله من ذهنی‌ام، به خودتان نگاه کنید، «اوراد خود را بعد از این».

اوراد خود را بعد از این، خوب شما سؤال کنید اوراد من، وردهای من تا به حال چه بوده؟ یک ذره تأمل کنید، خواهید دید که اوراد شما همه‌اش از من ذهنی می‌آمده، به من این را بده، آن را بده، چرا او پیشرفت کرده؟ خودم را مقایسه می‌کردم. بعضی موقع‌ها وردهای ما نفرین است، فلانی را ذلیل کن، فلان ملت را ذلیل کن، ان شاء الله که موفق نشود. این‌ها اوراد من ذهنی بودند. خوب پس این‌ها غلط بودند. من باید دعاهایم را عوض کنم، خوب اگر من ذهنی را که نگه دارم دعاها مثل قبل می‌شود که!

پس می‌بینید که وقتی از آلودگی خارج می‌شوم با قوت پالودگی، جان پاک دارد کار می‌کند، خواسته‌های من قرین می‌شود با خواسته‌های خداوند. «مقرون سبجانی» یعنی قرین شده با حضرت سبحان یا خداوند.



ما الآن قرین هستیم، کی من با خداوند قرین هستیم؟ وقتی مرکز عدم است. یعنی خواسته‌های من مقرون ایزدی است. «سبحانی» یعنی ایزدی، یعنی ربّانی. برعکسش شیطانی است. شیطانی همین من‌ذهنی است. اوراد من تا به حال شیطانی بوده، برای این‌که اجسام را می‌آوردم به مرکز، برحسب آن‌ها فکر می‌کردم، هشیاری جسمی داشتم، این‌ها شیطانی بوده، الآن فهمیدم.

خب این سؤال پیش می‌آید آیا شما می‌دانستید اوراد شما تا به حال شیطانی بوده؟ شما می‌گویید نه. بله اگر جان پاک به شما خودش را نشان بدهد، جان پاک امیر میدان بشود، و شما به تدریج از آلودگی خارج بشوید با قوت پالودگی زندگی، همان جان پاک، وردهای شما عوض می‌شود، وردهای شما را خداوند می‌خواند، دیگر وردهای من‌ذهنی نمی‌شود.

«مقرون سبحانی» یعنی قرین شده با خدا، یعنی او دارد برای من دعا می‌کند، یعنی من دیگر حرف نمی‌زنم. آیا اوراد شما مقرون سبحانی است؟ شما از خودتان سؤال کنید. اگر نیست، پس شما کار نمی‌کنید، فایده ندارد.

علت شکست ما در کار معنوی کار با من‌ذهنی است. بیشتر مردم با من‌ذهنی‌شان می‌خواهند به حضور برسند، می‌خواهند از آلودگی خارج بشوند به خودشان فشار می‌آورند روزبه‌روز هم آلوده‌تر می‌شوند. برای همین عرض می‌کنم باید به دقت بخوانیم، بدون عجله بخوانیم، و قلم به قلم روی خودمان تطبیق دهیم که این «بیرون شدم از آلودگی» در مورد من چه جوری کار می‌کند. پس من آلوده‌ام دارم بیرون می‌شوم یا نمی‌شوم؟ اگر می‌شوم با چه چیزی من دارم خودم را تصفیه می‌کنم؟ اوراد من تا به حال چه بوده؟ ما از خدا چه خواستیم؟ آیا الآن مرکز را عدم کردم؟ ورد من، دعای من، خواست من، به وسیله هنوز من‌ذهنی است یا مرکز عدم است به وسیله زندگی است؟ کدام است؟ شما باید جواب بدهید. نمی‌دهید؟ پیشرفت نمی‌کنید.

بیت بعدی می‌گوید که:

**نیزه به دستم داد شه، تا نیزه بازی‌ها کنم  
تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم؟**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

توجه می‌کنید؟ این چهارتا دایره را دوباره نشان می‌دهم به شما. این «نیزه» همین فضای باز شده است [شکل ۲ (دایره عدم)]، همین جان پاک است. جان پاک ما نیزه است. همین‌که شما می‌روید میدانی می‌شوید، درواقع شناسایی و پذیرش و قدرت عمل همین نیزه است.



پس، دارم نشان می‌دهم دیگر [شکل ۲ (دایره عدم)]، این مرکز عدم، فضای گشوده‌شده، جان پاک، نیزه شماس، برای این‌که این توجه زنده‌ست، روی هرچه بیندازید، نیزه چیست؟ نیزه یک چیز نوک‌تیزی است و دشمن را سوراخ می‌کند می‌کشد. دشمن شما همانیدگی است، درد است. این توجه نیز شما روی یک چیزی سوراخ می‌کند، چرا؟ شناسنده است. کدام توجه؟ توجه جان پاک، نه توجه من ذهنی. توجه می‌کنید؟ وقتی می‌گوید:

## نیزه به دستم داد شه، تا نیزه بازی‌ها کنم تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

حالا همین یک‌چهارم اول بیت: «نیزه به دستم داد شه»، حالا نیزه شه به دست شما رسیده؟ از خودتان بپرسید. شما فضا را باز می‌کنید؟ مرکز را عدم می‌کنید؟ جان پاک را تجربه می‌کنید؟ نه؟ می‌گوید که به دست هرکسی نیزه داده، هشیاری خودش را داده. نیزه بازی کردن در این‌جا یعنی با نیزه سوراخ کردن، دشمن را از پا درآوردن.

پس بنابراین نیزه شما همین توجه تیز شماس که الان که بی‌مراد شدم مثلاً، می‌خواهم عصبانی بشوم، من واکنش نشان ندهم، نیزه بازی کنم. الان نیزه‌ام را فرومی‌کنم و سوراخ می‌کنم هشیاری‌ام می‌آید بیرون. به‌جای این‌که میر میدانم بشوم، با نیزه بجنگم، من تا حالا «به دست هر خسی»، به دست هر خسی: به دست هر من ذهنی، «رسم چوگانی» می‌کردم.

آیا من‌های ذهنی بیرون از شما سوءاستفاده می‌کنند؟ مثلاً می‌آیند شما را عصبانی می‌کنند درد ایجاد کنند، می‌آیند با شما مسئله ایجاد می‌کنند، چون احتیاج به درد دارند و مسئله‌سازی دارند، چکار دارند می‌کنند؟ این‌ها دارند با چوگان شما، یعنی شما را چوگان کردند، توپ خودشان را می‌زنند.

هدف من ذهنی دردسازی است. شما از خودتان بپرسید چه من‌های ذهنی‌ای در اطراف من، در زندگی من، دارند از من به‌صورت چوگان استفاده می‌کنند و من هم تن می‌دهم؟ درحالی‌که نیزه باید دست من باشد، نیزه بازی باید بکنم. نیزه بازی یکی هم این است که اگر می‌بینید یک من ذهنی می‌آید و می‌خواهد با شما مسئله ایجاد کند نگذارید مسئله ایجاد کند. با نیزه می‌توانی فراری‌اش بدهی، با شناسایی از پهلویش رد بشوی.

شما رانندگی می‌کنید، یک کسی یک علامتی به شما می‌دهد یا این‌که مثلاً تند رد می‌شود می‌پیچد این‌ور و آن‌ور، شما باید مسابقه بدهی از او بزنی جلو؟ نیزه بازی چه است؟ باید یواش کنی، یواشکی برود به شما نزند، زندگی شما را به خطر نیندازد، مسئله ایجاد نکند.



هزارتا از این موارد پیش می‌آید. وقتی هشیاری تیز شما، خرد شما دارد کار می‌کند، کسی برای شما کارافزایی نمی‌تواند بکند، مسئله‌سازی نمی‌تواند بکند، مانع‌سازی نمی‌تواند بکند. آیا هرکسی باید یک مثلاً یک چیزی بگوید به شما بربخورد آن بشود مانع زندگی شما بیفتد دلتان؟ نه. شاه، خداوند، نیزه داده به شما. نیزه همان جان پاکتان است، فضای گشوده‌شده است، مرکز عدم است.

شما نیزه‌بازی باید بکنید. نیزه دستتان، چون میر میدان هستید. و نیزه نشان این است که از دور می‌توانید کار کنید، لزومی ندارد که خیلی نزدیک بشوید. یعنی ما می‌توانیم روی خودمان کار کنیم، لازم نیست که حتی آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد به من نزدیک بشود، من می‌توانم از دور شناسایی کنم.

«نیزه به دستم داد شه، تا نیزه‌بازی‌ها کنم»، از خودتان سؤال کنید آیا نیزه خداوند را گرفته‌ام؟ نیزه‌بازی می‌کنم؟ یا هر خسی، هر من‌ذهنی از من چوگان ساخته تا به هدف‌های دردساز خودش برسد؟ به تخریب خودش برسد؟ اگر کسی شما را تحریک کند، باید تحریک بشوید یا فضاگشایی بکنید؟ این سه بیت اول بود. درست است؟

پس اجزای بیت را روی خودتان اعمال می‌کنید. باید بخوانید همین چیزهایی که من گفتم و خودتان هم خلاق هستید تا چه بشود؟ تا به این شکل برسید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)].

هیچ همانندگی در مرکز ما ندارند. این قدر نیزه‌بازی کردیم، این قدر، اول می‌بینید که تشخیص دادیم ما در حبس این جهان هستیم، قبول کردیم، لحظه وقتش است شروع کنم، جان پاکم را که از همانندگی‌ها جدا می‌شود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، میر این میدان بکنم [شکل ۲ (دایره عدم)] و از آلودگی بیرون بیایم، با قوت پالودگی فضاگشایی آن چیزی که می‌خواهم من، اوراد خودم را هر لحظه دیگر من با من‌ذهنی نمی‌خواهم، مقرون شدم با خداوند با مرکز عدم، او می‌خواهد.

و «نیزه به دستم داد شه»، شاه نیزه به دستم داده که همین جان پاک است، من با این نیزه کار می‌کنم، با فضای گشوده‌شده، مرکز عدم کار می‌کنم، با من‌ذهنی کار نکنم و می‌خواهم اگر کسانی مرکزشان همانندیده هست [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، این‌ها خَس هستند، نباید روی من اثر بگذارند، من از این‌ها تأثیر نمی‌پذیرم. بیت بعدی:

آن پادشاه لَم یَزَل داده‌ست مُلک بی‌خَلَل  
باشد بتر از کافری، گر یاد دربانی کنم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

لَم یَزَل: بی‌زوال، جاودان، از صفات خداوند





بی‌خلل: بی‌عیب، درست و بی‌غل و غش

مولانا می‌گوید که «آن پادشاه لَمْ یَزَلْ»، «لَمْ یَزَلْ» یعنی بی‌زوال، زوال‌ناپذیر، جاودانه، نمی‌میرد، خداوند نمی‌میرد. «آن پادشاه لَمْ یَزَلْ» یعنی خداوند مُردنی نیست. معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که ما هم مُردنی نیستیم، چون ما از جنس او هستیم.

خُب شما از خودتان بپرسید من این لحظه می‌ترسم بمیرم؟ چون تمام ترس‌ها در واقع ترس از مرگ است. من می‌ترسم؟ از خودتان بپرسید. این لحظه از جنس نامیرایی هستم؟ زوال‌ناپذیری هستم؟ از خودتان بپرسید، برای همین می‌گوید دیگر آن «پادشاه لَمْ یَزَلْ»، چه داده به من؟ «مُلکِ بی‌خَلَل».

مُلکِ بی‌خلل یعنی جایی که من آن‌جا زندگی می‌کنم به تباهی نمی‌رود، عیب ندارد، اما شما می‌دانید ذهن پر از عیب است، ذهن که پر از همانندگی است و همانندگی همه زوال‌پذیرند، پر از خلل است، پر از تباهی است، پر از فساد است. شما می‌بینید این‌ها از بین می‌روند دیگر، فاسد می‌شوند، تباه می‌شوند. پس این جایی که من زندگی می‌کنم مُلکِ با خلل است.

خُب «پادشاه لَمْ یَزَلْ» این لحظه ابدی را داده به من، پس تا زمانی که در زمان مجازی و من‌ذهنی مجازی زندگی می‌کنم، در گذشته و آینده هستم، من از جنس زوال‌پذیری هستم. تا زمانی که اجازه می‌دهم آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد به مرکزم بیاید، من زوال‌پذیر هستم. پس با «پادشاه لَمْ یَزَلْ» هیچ تماسی ندارم. جنسیت خودم را اقرار نمی‌کنم، جنسیت اصلی شما که «آلست» است موقعی به اقرار درمی‌آید که شما نترسید.

حالا این دنباله بیت‌های قبل است. اگر جان پاک خودش را نشان بدهد با مرکز عدم، متوجه می‌شوید که واقعاً از جنس پادشاه «لَمْ یَزَلْ» هستید و خداوند یا «پادشاه لَمْ یَزَلْ» ذهن را که جای تباهی است برای مکان زندگی ما انتخاب نکرده، گفته بیا به این لحظه ابدی، در این لحظه ابدی از جنس من بشو که بی‌نهایت هستم، شما رفتید؟

این «لَمْ یَزَلْ» روی شما چه جوری کار می‌کند؟ حس می‌کنید از جنس «لَمْ یَزَلْ» هستید؟ کجا زندگی می‌کنید شما؟ خانه‌ای که مرتب فرومی‌ریزد یا خانه‌ای که ثابت است؟ این لحظه لحظه ابدی است و آن موقع یک چیز شگفت‌انگیزی مولانا می‌گوید.



می‌گوید که اگر من به یاد درباری بیفتم، این بدتر از کافری است. دربار کیست؟ دربار کسی است که در این مورد، به صورت من‌ذهنی در در خدا ایستاده، در در یکتایی ایستاده، نه خودش وارد می‌شود، نه می‌گذارد دیگران وارد بشوند، این دربار در واقع منفی است. یک دربار دیگر هم هست مثل مولانا در را باز می‌کند، می‌گوید بفرمایید، بفرمایید وارد فضای یکتایی بشوید.

اما این‌جا دارد درباری مخرب را می‌گوید. می‌گوید اگر من بیایم در زندگی بایستم و نگذارم کسی وارد بشود از این در، خودم هم وارد نشوم، این بدتر از کافری است، چرا بدتر از کافری است؟ کافر یک آدمی است که زندگی را پوشانده.

فرض کن یک کسی آمده، همان‌پسیده شده و اصلاً نمی‌داند که این کار را کرده، دارد زندگی‌اش را می‌کند، ولی الآن که ما این چیزها را می‌دانیم، هنوز می‌خواهیم در زندان باشیم، هنوز می‌خواهیم درباری باشیم که نگذاریم کسی وارد فضای یکتایی بشود این بدتر از کافری نیست؟ یکی آگاه است، یکی آگاه نیست.

الآن شما آگاه هستید که نباید درباری کنید، شما می‌گویید من چه‌جوری درباری می‌کنم؟ شما وقتی با من‌ذهنی شروع می‌کنید به زندگی کردن، من‌ذهنی یک آنتن دارد، دائماً درد پخش می‌کند، انرژی بد پخش می‌کند، شما وقتی از کنار یکی رد می‌شوید، اگر این شخص روحانی بود، معنوی بود، واقعاً فضا را می‌خواست باز کند، شما را ببیند فضا را می‌بندد، برای این‌که شما از جنس انرژی بد هستید، درباری یعنی این.

بارها گفتیم که شما در زندگی روزانه، آیا مردم را به ارتعاش زندگی می‌آورید یا به ارتعاش درد؟ اگر به ارتعاش درد می‌آورید، مثلاً از پهلوی یکی رد می‌شویم، عصبانی‌اش می‌کنیم، دربانم دیگر، به این شخص گفتم برو نیا.

اصلاً بچه‌هایمان را ما چه‌جوری تربیت می‌کنیم؟ بچه‌هایمان را طوری تربیت می‌کنیم که اگر مثلاً به‌طور طبیعی می‌رفتند مثلاً در جنگل بزرگ می‌شدند، ما روی آن‌ها اثر نمی‌گذاشتیم، شاید به‌طور طبیعی پس از یک مدتی وارد فضای یکتایی می‌شدند، چون کسی مانع نمی‌شد، ولی ما من‌ذهنی را که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، دائماً به بچه‌مان القا می‌کنیم، می‌گوییم شما یک چیز جامدی هستید، مجسمه هستید، از جنس فضاگشایی نیستید، از جنس زندگی نیستید، چون ما الآن انرژی زنده زندگی را پخش نمی‌کنیم، انرژی مردگی را پخش می‌کنیم، انرژی من‌ذهنی، تخریب و درد را پخش می‌کنیم.



هر پدر و مادری که انرژی درد پخش می‌کند، دارد بچه‌اش را درباری می‌کند که متصل به خدا نشود، جدا بشود، شما می‌بینید ما موفق هم می‌شویم. در ده‌دوازده‌سالگی عوض این‌که بچه‌مان وصل بشود، وحدت پیدا کند با زندگی، کاملاً جدا می‌شود، یک من‌ذهنی جدا و دردهایش شروع می‌شوند.

یک‌دفعه می‌بینید که یک بچه نوجوان سیزده‌چهارده‌ساله پر از درد است، پر از رنجش است، پر از واکنش است، سرکش است. می‌بینید جوانانی که مولانا می‌خوانند خب این‌ها راه را پیدا کردند، می‌فهمند این چیزها را و فهمیدنش هم خیلی ساده است.

شما به اجزای این بیت توجه کنید، از خودتان سؤال کنید آیا من از جنس نامیرایی هستم؟ چون در پیش «پادشاه لَمْ يَزَلْ» هستم، او به من مُلک فسادناپذیر را داده که این لحظه ابدی است و جنس من در این لحظه قائم به ذات خود بی‌نهایت است و حالا که من از این موضوع آگاه هستم که من‌ذهنی جای من نیست، این‌جا زندان است و من باید جان پاک را میر میدانم، عاقبت به جان پاک زنده بشوم، اگر این کار را نمی‌کنم و یاد درباری می‌کنم، این بدتر از کافری است.

توجه می‌کنید آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد بیاید به مرکز یاد درباری کردم. شما می‌گویید من اگر دربان بشوم، در را باز می‌کنم.

وظیفه‌ای هم نداریم ما در را برای دیگران باز کنیم. ما می‌خواهیم در را به روی خودمان باز کنیم، در خدا را به روی خودمان باز کنیم. هرکسی در خدا را به روی خودش باز کند اول، که من‌ذهنی قبل از این‌که به روی خودش باز کند، می‌خواهد به روی خودش و دیگران ببندد، اسمش را گذاشته درگشایی. این همه من‌های ذهنی من‌های ذهنی دیگر را هدایت می‌کنند که من‌ذهنی اگر روی من‌ذهنی اثر بگذارد، نتیجه بدتر می‌شود برای هر دو.

## تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخُو و خالی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا  
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

غیر غیر را، من‌ذهنی من‌ذهنی را حبر و سنی بکند، اوضاع بدتر می‌شود. پس ما الآن به یاد درباری نمی‌افتیم، یعنی چیز مادی را به مرکزمان نمی‌آوریم.

## چون این بنا برکنده شد، آن گریه‌ها مان خنده شد چون در بنا بستم نظر، آهنگ دربانی کنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

این کلمه را می‌توانید «بنا» یا «بنا» بخوانید. این همین ساختمان ذهن را می‌گوید که براساس همانندگی‌ها درست شده. گفتیم این زندانی است، سنگ‌هایش همانندگی است، سیمانی که سنگ‌ها را به هم چسبانده دردهای ماست. چون این بنا من ذهنی برکنده شد، هر همانندگی را که می‌کشید بیرون، با نیزه‌تان سوراخ می‌کنید و همانندگی را خالی می‌کنید، این زیرش کنده می‌شود.

«چون این بنا برکنده شد»، حالا عرض می‌کنم اگر شما قسمت‌های مختلف تمرکز کنید، از خودتان سؤال بکنید که من دارم این بنا را برمی‌کنم یا نه؟ این ساختمان من ذهنی، این پارک ذهنی را دارم به هم می‌ریزم یا نه؟ در این جا الگوهایی هست که من با آن همانندهام، مثلاً الگوهای کنترل مردم. آیا شما کنترل‌تان کم می‌شود؟ به خودتان یاد می‌دهید که مردم را کنترل نکنم؟ حواس من باید روی خودم و عیب‌های خودم باشد.

من الآن من ذهنی دارم، با من ذهنی‌ام نمی‌خواهم من‌های ذهنی دیگر را درست کنم، دلیلش هم الآن گفتم. من باید بنا من ذهنی خودم را بکنم، خراب کنم، فروبریزد و وقتی مولانا این طوری صحبت می‌کند، فکر می‌کند این غزل تا این جا گفته شده و ما قانع شدیم که این بنا را بکنیم، برای همین می‌گوید: «چون این بنا برکنده شد»، حالا مال شما برکنده شد؟ یا شروع می‌کنید به کندن؟ برای کندنش جان پاکتان باید الگوهای همانندگی و دردهایتان را بشناسد که می‌گوید:

## یکی تیشه بگیرد پی حفره زندان چو زندان بشکستید، همه شاه و امیرید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۶)

این سیمان بین سنگ‌ها، دردهایمان سفت نیست، با تیشه کنده می‌شود. تیشه هم همین باز هم شناسایی است، منتها شناسایی جان پاک، حضور ناظر.

شما سؤال کنید من در حال برکندن این بنا هستم یا نه؟ جواب بدهید. اگر برکنده بشود، گریه‌هایی که در من ذهنی می‌کردیم، ناله‌هایی که می‌کردیم، رنجش‌هایی که داشتیم، هیاهویی که راه انداخته بودیم، آی به داد من برسید، به من ظلم شد، بیچاره شدم، آن‌ها همه خنده می‌شوند.



«آن گریه‌ها مان خنده شد»، اصلاً این قسمت دوم مصراع اول، کاملاً به‌طور ضمنی نشان می‌دهد که در من‌ذهنی هیچ‌کس نمی‌تواند بخندد. شما ممکن است بگویید که من چیزهای خنده‌دار می‌گویم، می‌خندم. خب من‌ذهنی بخندد، چه فایده دارد؟ شادی زندگی در آن نیست.

ما مردم را مسخره می‌کنیم، می‌خندیم، آیا این خنده است واقعاً؟ «آن گریه‌ها مان خنده شد»، پس این‌ها گریه بوده. هر شادی‌ای که در من‌ذهنی می‌کردیم، فکر می‌کردیم این شادی است، کیف کردن است، لذت بردن است این‌ها همه گریه بوده، خیلی‌ها قبول ندارند.

ما فکر می‌کنیم اگر خودمان را با دیگران مقایسه کنیم، دیده بشویم، مردم انگشت به دهان بمانند که وای تو چقدر با سواد، چقدر ثروتمندی، چقدر خانه‌تان قشنگ است، چه مقامی داری و ما از این موضوع شیره بکشیم، خوشحال بشویم، این خنده است دیگر؟ اصلاً برتری نسبت به دیگران خنده است دیگر، خنده پس چه‌جوری می‌شود؟ مردم آرزو دارند به‌جای من باشند، خنده است دیگر. این گریه است، بیچارگی است.

«چون این بنا برکنده شد، آن گریه‌ها مان خنده شد»، «چون در بنا بستم نظر»، همین‌که چیزی که ذهنم نشان می‌دهد بیاید به مرکز، بعد از آن‌که مرکز جسم شد، می‌افتم به کجا؟ به سبب‌سازی ذهن، دوباره به «بنا بستم نظر». می‌بینید مولانا از کلمه بستن استفاده می‌کند و درست استفاده می‌کند، چقدر دقیق است این بزرگوار.

«چون در بنا بستم نظر»، دارد تسلسل سبب‌سازی ذهن را نشان می‌دهد که وقتی در بنا، در این ساختمان شما نظرتان را می‌بندید، کافی است یک جسمی را بیاورید، یک دردی را بیاورید به مرکزتان دوباره بیفتید به سبب‌سازی ذهن. دیگر بیرون نمی‌توانید بیایید.

همین‌که افتادی به سبب‌سازی ذهن، یعنی در بنا نظرت را بستی، جذب ذهن شدی، آن موقع آهنگ دربانی می‌کنی، می‌شوی دربان یعنی افتادی به سبب‌سازی ذهن، شروع کردی به دربان شدن. پس شما ببینید دربانی را این‌جا دو بار تکرار می‌کند.

پس این مهم است که ما انسان‌ها به‌خاطر تفاوت‌های سطحی با هم ستیزه می‌کنیم، می‌جنگیم. بنابراین برای همدیگر نگهبان هستیم که کسی وارد فضای یکتایی نشود، در همه‌مان دربان هستیم، دربان منفی. ما همه دربان همدیگر هستیم. انگار مثلاً یک دری هست، این در خداست، یکی می‌خواهد وارد بشود، من می‌گویم نمی‌شود، می‌کشیم. اگر یکی هم بخواهد وارد بشود، چند نفر می‌گیرند، می‌کشند، می‌اندازند دور، می‌گویند نه، نمی‌شود. توجه می‌کنید؟



چرا این طوری می‌شود؟ برای این‌که در بنا نظرم را می‌بندیم، «چون در بنا بستم نظر، آهنگ دربانی کنم». حالا که شما می‌گویید نمی‌خواهم آهنگ دربانی کنم، نمی‌خواهم دربان باشم، حواستان به بیت‌ها باشد دیگر، چه گفته از اول.

اگر حرف‌هایش را قبول کرده باشید که در زندان هستم، واقعاً وقتش است، من باید از این زندان بیایم بیرون، خودم باید بیایم بیرون، کلیدش دست خودم است، کلیدش این جان پاک است، باید فضا باز کنم، آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست. جان پاک من نیزه هست، باید نیزه‌بازی کنم، من میر میدانم هستم، هم تشخیص می‌دهم، هم پادشاه هستم، هم جنگنده هستم، باید این بنا را بکنم، گریه‌ها مان خنده بشود، من دربان نیستم.

اگر کمک نمی‌کنم یکی وارد فضای یکتایی بشود، از پایش نمی‌کشم. من حواسم به خودم است که دردی برای کسی ایجاد نکنم، گرفتاری ایجاد نکنم، کارافزایی نکنم. هم‌ااش حواسم روی خودم است. می‌خواهم این ساختمان را بکنم که اول گریه‌های من خنده بشود، اگر گریه‌های من خنده بشود، به دیگران هم می‌توانم کمک کنم، ولی مواظبم. این معنای پرهیز هم می‌دهد که در این ساختمان دوباره نظرم را نبندم.

شما وقتی یک بار یک چیزی آمد مرکزتان، اگر حواستان باشد، این را هل بدهید بیرون، بیندازید بیرون، نظرتان را هم نبستید، ولی اگر همین چیزی که آمد شما را بیندازد به سبب‌سازی ذهن، بروی به ذهن، در بنا نظرتان را بستید. انگار یک چیزی را آزاد بود، بستید به یک چیز دیگر، رفت. چون افتادید به تسلسل فکر. جان پاک هم رفت، نیزه از دستتان افتاد، مرکزتان از عدم بیرون آمد، دوباره آلوده شدید، دارید آلوده می‌کنید، آن قدرت پالودگی از بین رفت.

شما این توانایی پالودگی را با مرکز عدم، فضای گشوده شده همیشه باید نگه دارید. چون هنوز طول می‌کشد ما پالوده بشویم. صبر باید بکنیم، شکر باید بکنیم، پرهیز باید بکنیم، به خودمان نگاه کنیم که چه اندازه پندار کمال داریم.

ناموس، حیثیت بدلی معیار خوبی است. آیا حرف‌های مردم، رفتار مردم به من برمی‌خورد؟ اگر برمی‌خورد، هرچقدر برمی‌خورد، من باید ببینم چرا برمی‌خورد؟ پس یک چیزی در من هست، باید پیدایش کنم و شما می‌گویید من دربان مخرب و منفی خداوند نیستم، کمک نکردم، از پایش نمی‌کشم.

هرکسی کار معنوی می‌کند، اگر بتوانم من هم کمک می‌کنم یا به آن نگاه می‌کنم مثلاً، می‌گویم به من هم کمک کن. درحالی‌که مقایسه نمی‌کنم، جست‌وجوی راه می‌کنم. توجه می‌کنید؟





❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖

تذکره

## ای دل مرا در نیم‌شب دادی ز دانایی خبر اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می‌دانی کنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

دوباره به یک‌چهارم اول بیت توجه کنید. «ای دل» همین مرکز عدم و فضای گشوده‌شده، همین جان پاک است، دل جدید است، من‌ذهنی نیست. «نیم‌شب» یعنی در تاریکی و جهل من‌ذهنی؛ این نشان می‌دهد که دانش ذهنی دانش نیست، نادانی است، درحالی‌که ما این دانش را دانش می‌دانیم؛ یعنی آن چیزی که به‌صورت دانش از همانیدگی‌ها به‌دست ما می‌آید، این دانش مفید نیست.

بنابراین در وسط جهل من‌ذهنی من، ای دل اصلی، ای جان پاک که خودت را به من نشان دادی، از دانایی ایزدی به من خبر دادی؛ یعنی دانایی ایزدی را آوردی به زندگی من که من توانستم خرد زندگی را به فکر و عملم بریزم، عمل خردمندانه و آگاهانه بکنم، به‌صورت حضور ناظر به ذهنم نگاه کنم و فکر کنم، خلاق باشم. اگر یادتان باشد گفت من دعاها را مقرون سبجانی می‌کنم، یعنی قرین هستم با زندگی، پس او دارد از طریق من فکر می‌کند، عمل می‌کند.

«ای دل مرا در نیم‌شب دادی ز دانایی خبر» خب شما اولاً تشخیص می‌دهید که در نیم‌شب هستید و جان پاکتان دلی‌ست که دانایی ایزدی را می‌آورد به زندگی شما، خرد کل را می‌آورد به زندگی شما و شما به‌جای عقل جزوی و بی‌خردی من‌ذهنی، از این دانایی ایزدی استفاده می‌کنید.

و می‌گوید «اکنون به تو در خلوتم». ببینید «به تو» یعنی با تو، ولی یک جوری می‌گوید که به‌وسیله تو، چون حواسم به‌توست بنابراین از غوغای بیرون، سروصدای من‌های ذهنی بیرون در خلوت هستم یعنی نمی‌شنوم، سروصدای بیرون را نمی‌شنوم. در بیرون چه خبر است؟ در بیرون من‌های ذهنی غوغا راه انداخته‌اند، غوغای چه چیزی؟ من را ببینید! هرکسی می‌گوید من را ببینید! نه‌خیر من را ببینید، من بهتر از تو هستم.

خب من از این غوغا به تو، به‌وسیله تو، چون تو را می‌بینم، چون از دانایی تو الآن خبر دارم بنابراین در خلوت هستم، این‌ها را نمی‌شنوم. «اکنون به تو در خلوتم» و شما باید در خلوت باشید، اگر غوغای بیرون لحظه‌به‌لحظه روی شما اثر بگذارد نمی‌توانید موفق بشوید. «اکنون به تو در خلوتم»، شما ببینید که واقعاً در خلوت هستید یا

نه؟



شما بین مردم می‌توانید زندگی کنید، لازم نیست بروید نمی‌دانم چهل روز، نمی‌دانم دو ماه بیرون یک جایی پنهان بشوید؛ نه! وقتی فضاگشایی می‌کنید مرکزتان عدم می‌شود، با او، به وسیله او، در او، به صورت او، در خلوتید، خلوت از غوغای بیرون، سر و صدای بیرون. چون این سروصدای بیرون اگر توجه شما را جلب کند می‌آیند به مرکز شما، می‌آیند به جای او. تا آمدند به جای او شما بدبخت می‌شوید، دوباره می‌افتید به درباری.

یادمان باشد مهم‌ترین اشکال ما این است که زیر نفوذ قرین هستیم. قرین می‌خواهد آدم‌های دور و بر ما باشد، می‌خواهد یک کتابی باشد، برنامه تلویزیونی باشد، سوشل مدیا (شبکه‌های اجتماعی: social media) باشد؛ این‌ها قرین هستند.

مضرترین و مخرب‌ترین عامل در پیشرفت معنوی «قرین» است. بالاخره شما به وسیله قرین از راه به در می‌شوید، یعنی اگر بخواهد شیطان هم شما را گول بزند به وسیله یک نفر می‌آید پیش شما، یا یک چیزی می‌گوید یا یک کاری می‌کند شما را از این طریق منحرف می‌کند. معمولاً چیزها نمی‌توانند آدم را منحرف کنند. شما ممکن است به اندازه کافی دانایی ایزدی داشته باشید که به وسیله پول، نمی‌دانم خانه، مقام گول نخورید ولی آدم‌ها می‌توانند روی ما اثر بگذارند.

«اکنون به تو در خلوت تا آنچه می‌دانی کنم» یعنی دیگر دانسته‌های من ذهنی‌ام را عمل نمی‌کنم، آن را که تو می‌دانی عمل می‌کنم و این دست من است، یعنی شما الآن انتخاب می‌کنید که زیر نفوذ من ذهنی‌تان باشید یا زیر نفوذ زندگی باشید؟ ولی اگر قرار باشد آنچه که خداوند می‌داند عمل کنید، باید با او در خلوت باشید، باید سروصدای بیرون را نشنوید.

پس این امکان وجود دارد طبق این بیت که در نیمه شب ذهن، در تاریکی ذهن بدانیم که این تاریکی اصل نیست و این جان پاک می‌تواند به صورت دل واقعی عمل کند. این دل ما را از دانایی ایزدی خبر می‌کند، از خرد کل خبر می‌کند و اگر آن خرد و آن دانایی به مرکز ما بیاید، با او در خلوت می‌شویم. «اکنون به تو در خلوت» اگر خوب خودش را نشان بدهد، ما دیگر توجه نمی‌کنیم به غوغای بیرون.

این همه صحبت کردیم می‌خواهیم من ذهنی‌مان را کوچک کنیم، حالا شما واقعاً توجه می‌کنید به کسی که می‌خواهد خودش را نشان بدهد؟ یک اتومبیل جدید خریده خیلی هم گران‌قیمت آورده به ما نشان بدهد، روی ما اثر نمی‌گذارد دیگر.



خودمان هم نمی‌خواهیم خودمان را نشان بدهیم، یعنی این چیزها دیگر نمی‌تواند آن‌طوری که باید و شاید روی ما اثر بگذارد، چون با او در خلوتیم. توجه می‌کنید؟ و چون با او در خلوتیم، آن چیزی که او می‌داند در این لحظه عمل می‌کند و چون با او در خلوتیم، آن چیزی که ذهنمان می‌بیند نمی‌تواند بیاید به مرکز.

## ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

بنابراین غوغای کس نمی‌تواند به مرکز من بیاید. خب الآن که دانایی ایزدی آمده من متوجه شدم که به وسیله من ذهنی‌ام نباید بکارم، بیت بعدی کاملاً مربوط است:

## در چاه تخمی کاشتن، بی‌عقل را باشد روا اینجا به داد عقل کُل، کشت بیابانی کنم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

یک‌چهارم اول بیت «در چاه تخمی کاشتن» اولاً ما روی خودمان تمرکز کنیم که تا به حال اگر من ذهنی داشته‌ایم که داشته‌ایم، تخم را در چاه کاشتیم. یعنی یک کاری کردیم مثل بادام پوک کاشتن که نتیجه نداشته، به وسیله من ذهنی کاشتیم. به جای این‌که دانایی ایزدی بیاید به مرکزمان دانایی شیطانی آمد، دانایی من ذهنی آمد با آن دانایی فکر کردیم عمل کردیم و هیچ چیزی در نیامده.

بعضی موقع‌ها ما تعجب می‌کنیم، این همه زحمت می‌کشیم پس چرا نتیجه خوب نمی‌گیریم؟! برای این‌که تخم را در چاه می‌کاریم. این تمثیل خوبی است شما بیایید گندم‌ها را بریزید در چاه، پر از آب است. اولاً که آب فاسدش می‌کند عمل نمی‌کند، نمی‌دانیم اصلاً گجا می‌رود، آفتاب نمی‌خورد؛ در مقابلش «کشت بیابانی» یعنی کشت مسطح.

شما یک چاهی کندید چهل متر عمقش است یک مقدار هم آب دارد، گندم‌ها را می‌ریزید داخل آن، این یک جور کاشتن است. یا نه، یک زمین مسطح پیدا می‌کنید شخم می‌زنید، آبیاری می‌کنید آفتاب هم می‌افتد گندم را آن‌جا می‌کارید. کدام یکی رشد می‌کند؟ خب آدم بی‌عقل می‌برد گندم‌هایش را در چاه می‌کارد.

می‌گوید عمل کردن به وسیله عقل من ذهنی در نیم‌شب، بیت بالا، برای بی‌عقل یعنی عقل من ذهنی رواست. نمی‌دانیم. یعنی مولانا می‌گوید شما خودتان را ببخشید. نه تنها فرد یعنی شما که تا به حال اگر اشتباه کرده‌اید که



با من‌ذهنی کاشته‌اید نتیجه نگرفته‌اید، جان پاک در بین نبوده، این چیزها را نمی‌دانستید، اشکالی ندارد، خودتان را ببخشید. می‌گوییم: «بی‌عقل بودم، رواست که بی‌عقل این کار را بکنم.»

ما می‌گوییم همان‌بیده نشویم، خود «همان‌یدن» در چاه تخم کاشتن است. یعنی دو نفر می‌خواهند مثلاً با هم ازدواج کنند، به‌جای این‌که هرکدام از جنس زندگی بشوند و با عشق زندگی را در همدیگر ببینند، دوتا زندگی، دوتا هشیاری حضور با هم پیوند ببندند، دوتا من‌ذهنی با هم شروع می‌کنند به پیوند بستن؛ دارند در چاه تخم می‌کارند. پس از یک مدتی در این رابطه درد انباشته می‌شود. تعجب می‌کنیم ما، چرا آخر؟! چرا این‌قدر درد؟! برای این‌که هر دو من‌ذهنی بودند هر دو بی‌عقل بودند، در چاه تخم کاشتند.

به همین ترتیب بچه‌هایمان را تربیت می‌کنیم، با من‌ذهنی‌مان من‌ذهنی درست می‌کنیم. اما این‌جا، همین لحظه که تصمیم گرفتیم آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد به مرکزم نیاید، از دانایی ایزدی خبر دارم، دارم با نظم و «دادِ عقلِ کل» عمل می‌کنم.

عقل کل، عقلِ خداست. عقلی است که تمام کائنات را اداره می‌کند. این لحظه، همین‌جا با نظم عقل کل دارم کشت بیابانی می‌کنم، یعنی در فضای گشوده‌شده می‌کارم.

فرق دارد که شما از فضای گشوده‌شده حرف می‌زنید و بچه‌تان نشسته و فضا را باز کرده، از جنس عشق شده، از جنس زندگی شده حرف شما را گوش می‌کند، درست می‌کارید الآن. درست حرف می‌زنید، درست می‌کارید، زمین خوب می‌کارید، شما می‌گویید، او هم تحویل می‌گیرد، جذب جانش می‌شود. کار درست می‌شود.

با من‌ذهنی نمی‌شود، با من‌ذهنی در چاه می‌کارید، رشد نمی‌کند. رابطه‌ها همه این‌طوری‌اند، از این قانون پیروی می‌کنند. شما می‌گویید این‌جا، این لحظه من با نظم دانایی ایزدی کار می‌کنم نه نظم من‌ذهنی خودم. من نمی‌گذارم خشم من، ترس من، حسادت من، کینه من، عیب‌جویی من و غیره، وارد این موضوع بشود.

اگر یک هیجان منفی بیاید در این لحظه و شما دارید حرف می‌زنید، شما دارید در چاه تخم می‌کارید. اگر من خشمگین هستم طرف مقابل هم خشمگین است، ما داریم در چاه تخم می‌کاریم. فایده ندارد صحبت ما دیگر.

باید جان پاک هر دویمان می‌آمد بالا و آن موقع تخم را در بیابان، در این‌جا بیابان مثبت است، بیابان نه‌جای بی‌آب و علف، یعنی جای مسطحی که حاصل‌خیز است و آفتاب‌گیر است و مخصوصاً آفتاب، آفتاب یعنی رش نور ایزدی، یعنی افتادن نور ایزدی. توجه می‌کنید؟ دائماً در فضای گشوده‌شده آن نور می‌تابد.



هر چهار قسمت بیت را در خودتان تحقیق کنید. آیا من با من ذهنی‌ام می‌کارم؟ در چاه تخم می‌کارم؟ آیا هنوز بی‌عقلم؟ عقل جزوی دارم؟ آیا الآن از نظم عقل کل پیروی می‌کنم؟ در این صورت در این لحظه باید حاضر باشم، فضا را گشوده کرده باشم، مرکزم عدم باشد، ناظر اتفاق این لحظه باشم که نیاید به مرکزم. آیا کشت بیابانی می‌کنم؟ سؤال می‌کنید، خودتان هم جواب می‌دهید.

حالا اگر این طوری بشود، دشواری می‌ماند؟ مسئله می‌ماند؟ مانع می‌ماند؟ دشمن می‌ماند؟ درد می‌ماند؟ نه.

## دشواریها رفت از نظر، هر سد شد زیر و زبر بر جای پا چون رُست پر، دوران به آسانی کنم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

این «دشواریها رفت از نظر»، به طور ضمنی می‌گوید که قبلاً دشواری بود. اصلاً زندگی دشوار بود، چرا؟ برای این که من در چاه می‌کاشتم. با من ذهنی می‌کاشتم. با من ذهنی حرف می‌زد. با من ذهنی عمل می‌کردم، در نتیجه مسئله‌سازی می‌کردم، مانع‌سازی می‌کردم، دردسازی می‌کردم، دشمن‌سازی می‌کردم، خلاق نبودم. الآن اصلاً دشواری نمی‌بینم. خرد زندگی دارد زندگی من را اداره می‌کند. این بیت ادامه بیت قبل است، می‌بینید وقتی ما درست می‌خوانیم، زیاد می‌خوانیم، می‌بینیم بیت‌ها به هم مربوط هستند. همدیگر را کامل می‌کنند. این بیت دنبال بیت قبل است.

## در چاه تخمی کاشتن، بی‌عقل را باشد روا اینجا به داد عقل کل، کشت بیابانی کنم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

«اینجا به داد عقل کل»، با نظم عقل کل کشت بیابانی می‌کنم چه می‌شود؟ زندگی ما آسان‌تر می‌شود. دشواری‌ها رفته از نظر، یعنی من نمی‌بینم دیگر، دشواری نمی‌بینم. پس معلوم می‌شود دشواری دیدن، مسئله دیدن و کارافزایی در اثر دید من ذهنی بوده که داد و نظم و برکت خرد کل در آنجا نبوده. داد به معنی عدل است، نظم است. من ذهنی عدالت خداوند را نمی‌داند. عدالت خداوند هم یعنی نظم درست زندگی. نظمی که آنجا هست، در «قضا و کُن فکان» زندگی دارد، عقل کل دارد که تمام کائنات را اداره می‌کند.

پس اگر گذاشتید دانایی ایزدی شما را اداره کند این‌جا، این لحظه، دشواری نمی‌بینید و موانع ذهنی که ایجاد کرده بودم، زیر و زبر شد. «هر سد شد زیر و زبر»، شخم زده شد.





شما نگاه کنید، از خودتان بپرسید، چقدر مانع ذهنی دارید الان که آقا من نمی‌توانم زندگی کنم. چرا؟ خب دیگر حالا ازدواج نکردیم، مدرک نگرفتیم، خانه نخریدیم، بچه‌دار نشدیم، فلان کار را نکردیم. مانع داریم. نمی‌شود. این‌ها موانع ذهنی است. گفتیم که شما البته باید حفظ باشید دیگر. وقتی شما همانیده می‌شوید با چیزی، او می‌آید مرکزتان، مقاومت و قضاوت هم می‌آید. پس چیز آفل، مقاومت، قضاوت، این سه تا منجر می‌شوند به پندار کمال، ناموس، درد. همین‌که همانیده بشویم یواش‌یواش پندار کمال پیش می‌آید و این سه تا منجر می‌شوند به مانع‌سازی، مسئله‌سازی، دشمن‌سازی و قدم‌به‌قدم درد ایجاد می‌شود. کار دشوار می‌شود.

«دشواریها رفت از نظر» یعنی شما دشواری نمی‌بینید. شما می‌گویید این همه دشواری، این همه مسئله در اطراف ما هست، برای این‌که دید من ذهنی ایجاد کرده. «دشواریها رفت از نظر»، شما دیدتان را عوض کنید، با دادِ عقلِ کُل عمل کنید، «اینجا به دادِ عقلِ کُل، کِشتِ بیابانی کنم». کشت بیابانی نکنید، بگذارید نور ایزدی بتابد. نور ایزدی کی می‌تابد؟ وقتی مرکز عدم است. شما این کار را در مورد خودتان اجرا کنید. لازم نیست ما به دیگران کمک کنیم.

توجه کنید همین‌که به خودمان کمک کنیم، داریم به دیگران کمک می‌کنیم. اگر شما بتوانید مرکزتان را عدم نگه دارید، مطمئن باشید دارید به همه کمک می‌کنید. اگر مرکزتان جسم باشد بگویید وظیفه من است بروم بشریت را نجات بدهم، نمی‌توانید. برای این‌که با دادِ عقلِ کل، با نظم عقل کل عمل نمی‌کنید.

پس موانع ذهنی زیر و رو می‌شوند.

سؤال: آیا موانع ذهنی شما زیر و رو شده؟ شخم زده شده؟ جواب بدهید. نه؟ نکنند با من ذهنی عمل می‌کنید؟ با نظم عقل کل عمل نمی‌کنید، با جان پاکتان عمل نمی‌کنید، یا نه می‌گویید من میرِ میدانی نمی‌شوم.

بیشتر ما نشسته‌ایم یک گوشه‌ای یکی بیاید زندگی ما را درست کند. می‌گوییم این برنامه را گوش کنید. والله نمی‌توانم گوش بدهم. نه، بگو نمی‌خواهم، نمی‌خواهم از زندان بروم بیرون. تصمیم نگرفته‌ام از زندان بروم بیرون. نمی‌خواهم آلودگی را پاک کنم. نمی‌خواهم از قدرت پالودگی زندگی استفاده کنم، این را بگو. نمی‌خواهم زندگی‌ام را درست کنم، این درست‌تر است. گفت می‌توانی، تو میرِ میدانی هستی. هم قدرت تشخیص داری هم قدرت عمل، تو قدرت پالودن داری.



و می‌گوید «بر جای پا چون رُست پر». «بر جای پا چون رُست پر» یعنی چه؟ یعنی در من ذهنی من پا داشتم. پای من ذهنی داشتم. ابزارهای من ذهنی را داشتم. الآن پر درآورده‌ام. خب مثال می‌زنیم، کسی که مسافتی را با هلی‌کوپتر طی می‌کند، آیا او نگران این است که این‌جا تصادف شده؟ راه بند آمده؟ نه. روی زمین چه موانعی وجود دارد؟ نه. او در هوا می‌رود.

شما اگر پر دربیابید، پر دربیابید یعنی مرکزتان عدم بشود و آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد نباید به مرکزتان، هشیاری جسمی نداشته باشید، می‌توانید از این مانع بپرید. بپرید یعنی می‌توانید از پهلویش رد بشوید. کما این‌که شما یک کسی می‌خواهد برای شما مسئله ایجاد کند، تقلید نمی‌کنید، واکنش نشان نمی‌دهید، نمی‌گذارید مسئله ایجاد کند، از کنارش رد می‌شوید. برای این‌که می‌توانید بپرید. چرا می‌توانید بپرید؟ برای این‌که ناموستان این‌قدر قوی نیست که به شما بربخورد. چرا می‌توانید بپرید؟ برای این‌که پندار کمالتان نمی‌گوید که شما می‌دانید، حتماً باید این‌طوری باشد.

شما نگاه کنید وقتی ما می‌پذیریم پیشنهادات مردم را، خیلی چیزها هست که اصلاً فرق نمی‌کند که چه‌جوری باشد، مردم زندگی خودشان را خودشان می‌کنند دیگر. چقدر آسان می‌شود!

شما می‌توانید پر دربیابید؟ پر دربیابید یعنی از روی موانع بپرید. موانع نتواند به مرکزتان بیاید. موانع جدی نباشد. آن موقعی هست که شما به زندگی زنده هستید. زندگی را اصل می‌دانید. می‌گویید من الآن به زندگی زنده‌ام، به شادی اصیل زنده‌ام، خلاق هستم. من می‌خواهم دانایی ایزدی الآن داشته باشم، خرد کُل به فکر و عملم بریزد. من چکار دارم این آدم چه می‌گوید؟ چه رفتاری دارد؟ من رفتار درستم را می‌کنم. همانی که گفت هرچه که تو می‌دانی، من آن را می‌کنم.

پس بنابراین از من ذهنی‌ام در نمی‌آورم که به ناموسم برخورد طبق شرطی‌شدگی‌های من، الآن باید بایستم دعوا کنم، اگر نکنم، ناموسم کم می‌شود آبرویم می‌رود. ناموس مطرح نیست.

حالا سؤال: شما به‌جای پا، «پر» دارید؟ «پا» یعنی هی لای همانیدگی‌ها و موانع ذهنی باید رد بشوید. درست مثل کسی که تصادف شده، راه بند آمده باید از این لابه‌لای ماشین‌ها بزند برود، نمی‌تواند برود، ولی یک وسیله‌ای دارد پرواز می‌کند، از روی همه موانع می‌رود. آن موقع چه می‌شود؟ «دوران به آسانی کنم»، یعنی زندگی را با آسودگی و آسانی زندگی می‌کنم. پس این‌همه مسئله‌سازی، مشکل‌سازی، این‌همه جنگ، این‌همه آوارگی، این‌همه عذاب‌ی که ما به همدیگر می‌دهیم پس این‌ها مال من ذهنی است، این‌ها طرح خداوند نیست.



مولانا دارد می‌گوید دیگر آشکارا، این نشان می‌دهد که ما داد و نظم عقل کُل را به‌کار نمی‌بریم، برای همین دوران به آسانی نمی‌کنیم. الان دوران به آسانی می‌کنید شما؟

هر یک چهارم بیتی می‌تواند یک سؤال از شما باشد. دشوارها را می‌بینید؟ اگر دشواری می‌بینید، وای چقدر سخت است این زندگی! این آدم دشواری می‌بیند، موانع می‌بیند، مسائل می‌بیند. اصلاً مسئله نیست، مانع نیست، شما می‌بینید! چرا می‌بینید؟ همانندگی‌ها سبب می‌شوند، همانیدن با یک باور سبب می‌شود وقتی کسی بر ضد آن باور شما حرف می‌زند، شما واکنش نشان بدهید، چون ناموس دارید براساس آن. این یک دشواری.

مردم حرف‌هایی می‌زنند که اصلاً ما به آن‌ها معتقد نیستیم بنابراین هرکسی هر حرفی می‌زند باید به ما بر بخورد؟ دشواری نمی‌بینیم. دشواری‌های قبلی، سدهای قبلی، موانع قبلی هم شخم زده می‌شود، به جای پا، پر درمی‌آوریم، دوران به آسانی می‌کنیم.

حالا می‌گوید:

### در حضرت فرد صمد، دل کی رود سوی عدد؟ در خوان سلطان ابد، چون غیر سرخوانی کنم؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

این را می‌توانیم «سرخوانی» هم بخوانیم. «سرخوانی» با بیت بعدی جور درمی‌آید که «خطخوانی» است. خطخوانی یعنی خواندن ذهن، از ذهن خواندن. یعنی الگوهای ذهنی را خواندن. سرخوانی یعنی فضا را باز می‌کنید از آن فضا می‌خوانید، ولی با توجه به «خوان سلطان ابد» می‌توانید سرخوانی هم بخوانید. سرخوانی یعنی سر سفره ایزدی بودن و یا حتی سر خوان نشستن، یعنی از همه بالاتر نشستن. همه این‌ها می‌تواند معنی بدهد یا یکی را بگیریم آن یکی‌ها را هم به‌طور تلویحاً اشاره بدانیم.

ولی مهم این است که می‌گوید «در حضرت فرد صمد» یعنی در پیشگاه خداوند یکتا و بی‌نیاز، یعنی چه؟ یعنی شما به خودتان نگاه کنید بگویید آیا من هم یکتا شده‌ام؟ یکتا هستم؟ من هم از جنس صمد یعنی بی‌نیاز هستم؟ به نظر شما خداوند به این جهان احتیاج دارد؟ مثلاً واقعاً پول لازم دارد و دلار لازم دارد باید چیزی بخرد؟ چنین چیزی است؟ نه، صمد است. خداوند به چیزی که ذهن نشان می‌دهد احتیاج ندارد، ما هم نداریم.

خب این صمد بودن خداوند در مورد شما الان مصداق دارد؟ یکتایی چه؟ شما یکتا هستید یا هر لحظه سوی عدد می‌روید؟ عدد یعنی با ذهن دیدن.



یک آدمی را ما نگاه می‌کنیم، وقتی ما خودمان از جنس یکتای بی‌نیاز هستیم، زندگی را در او می‌بینیم یعنی خدا را می‌بینیم. یکتا و بی‌نیازی را در او می‌بینیم، زندگی را می‌بینیم، عدد نیست. ولی همین‌که می‌آییم ذهن، می‌گوییم این یک آدم است، من هم یک آدم هستم، آن هم یک آدم است، این‌ها ما جدا هستیم، فرق خیلی زیاد داریم. «دل کی رود سویِ عدد؟» یعنی من نمی‌شمارم، همه‌مان یک نور هستیم.

«در حضرتِ فردِ صمد، دل کی رود سویِ عدد؟» اگر شما الآن می‌دانید که در پیشگاه خداوند یکتای بی‌نیاز هستید، شما هم باید یکتای بی‌نیاز بشوید. یعنی مرکز را عدم کنید، فضا را باز کنید، بمانید در این حالت، نه که بیایید دوباره ذهن. چه‌جوری می‌آید ذهن؟ یک چیزی می‌آید به مرکزتان از طریق آن می‌بینید، بعد می‌روید سوی عدد، عدد می‌بینید. ذهن عدد می‌بیند. این یک آدم است، اسمش هم این است.

«در خوانِ سلطانِ ابد»، توجه کنید به چه‌جوری چیده مولانا این‌ها را. مرتب «حضرتِ فردِ صمد»، «سلطانِ ابد» دوباره رمز زندگی است یا خدا است. خوان یعنی سفره، در سفره این لحظه ابدی. «سلطانِ ابد» باز هم زندگی است. یعنی سرِ سفره این لحظه ابدی نشستیم ما، اما توجه کنید که دائماً از گذشته و آینده می‌خوریم ما.

دوباره سؤال: آیا در «حضرتِ فردِ صمد» شما یکتای بی‌نیاز هستید و سوی عدد نمی‌روید؟ دائماً زنده هستید به زندگی و زندگی را در مردم می‌بینید؟ در هر چیزی می‌بینید و از خوان این لحظه ابدی یا از خوان خداوند، از سفره خداوند می‌خورید؟ از سفره خداوند شادی بی‌سبب است، خلاقیت است، خرد زندگی است، عشق است. «قوتِ اصلی بشر، نور خداست»، «قوتِ حیوانی»، یعنی من ذهنی، «مر او را ناسزاست».

«در خوانِ سلطانِ ابد، چون غیرِ سرخوانی کنم؟» اگر بخوانید، یعنی من باید دوباره از سر او بخوانم. برای این‌که در خوانِ سلطان، در خوانِ خداوند، سرِ خداوند هم هست. یعنی من باید از آن‌جا چیزی بیاورم بخورم. یکی‌اش همین آفریدگاری است، صنع خداوند است.

**عاشقِ صنعِ خدا با فر بود**

**عاشقِ مصنوعِ او کافر بود**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

«چون غیرِ سرخوانی کنم؟» اگر «سر» بخوانید، می‌گوییم من چه‌جوری سر این سفره نشینم؟ الآن می‌گوید خداوند یک سفره پهن کرده، من از سفره او باید بخورم یا از سفره شیطان که خوردن از همان‌دگی‌ها است؟ یعنی یک



همانندگی بیاید مرکز برحسب آن ببینیم، شیره آن را بمکم، مثلاً برحسب یکی از مشخصاتم، دانشم، مقامم، بخواهم از مردم تأیید بگیرم، توجه بگیرم. اصلاً توجه مردم شیره‌ای است که از بیرون می‌آید.

شما از سفره سلطان ابد می‌خواهید بخورید یا از سفره آفلین؟ «سلطان ابد» یعنی یک غذایی شما می‌خورید که آدم‌های جاودانه می‌خورند، نه از چیزهایی که دارند از بین می‌روند. چیزهایی که دارند از بین می‌روند به ما غذا می‌دهند، ما می‌ترسیم. تمام این دردهای ذهنی این است که ما از سفره سلطان ابد نمی‌خوریم. سفره شیطان می‌خوریم، سفره من‌ذهنی می‌خوریم.

دوتا سفره است. یکی‌اش سفره ذهن است، هر لحظه یک همانندگی می‌آید، آدم‌های معمولی این‌طوری هستند. چیزها را می‌آورند مرکزشان برحسب آن‌ها می‌خواهند غذا بخورند، یک چیزی بخورند، شیره بکشند که عموماً منجر به چه چیزی می‌شود؟ بی‌مرادی. چرا بی‌مرادی؟ برای این‌که این کار قدغن است از نظر زندگی. گفت «این‌جا به داد عقل کُل»، آن‌جا به داد من‌ذهنی. من‌ذهنی داد ندارد، عدل ندارد، نظم ندارد. بی‌عقلی است، دانایی ندارد.

برای همین می‌گوید، گفت «نیم‌شب»، یعنی تاریکی و جهل من‌ذهنی، بی‌عقلی من‌ذهنی. در وسط بی‌عقلی من‌ذهنی، ای دل من، ای خدا، تو به من دانایی‌ات را دادی، که از این فرصت استفاده می‌کنیم؟ یعنی فضای گشوده شده خون خداوند است. انقباض و سفره ذهن که همانندگی‌ها در آن هستند، دردها در آن هستند، سفره من‌ذهنی است. شما از کدام سفره می‌خورید؟ سر کدام خون نشستید؟ اگر سر بخوانیم.

نه تنها باید سر سفره بنشینیم، بلکه بالاتر از همه موجودات. در این‌جا ما برتر هستیم نسبت به جمادات، نباتات، حیوانات. می‌گوید آن چیزی که حیوان می‌خورد ما نباید بخوریم.

پس سرخوانی و سرخوانی هر دو درست درمی‌آید. سرخوانی بخوانید، بقیه را هم، «سر» هم بدانید که سر خوان باید بنشینید. کدام خون باید بنشینید؟ از خودتان سؤال کنید.

شما اگر این لحظه غمناک هستید،

خواهید دید که از سر سفره دنیا دارید می‌خورید، یک همانندگی شما را غمناک کرده‌است. شما می‌گویید من سر این سفره دیگر نمی‌نشینم.

## تا چند گویم؟ بس کنم، کم یاد پیش و پس کنم اندر حضور شاه جان، تا چند خطخوانی کنم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

خطخوانی کردن یعنی نامه خواندن، یعنی سطرهای نوشته شده در ذهن را خواندن، هرچه که در ذهن ما قبلاً نوشته شده، از آنجا بخوانیم. یعنی باورهای همانیده، فکرهای همانیده بیایند از ذهن ما بگذرند، ما برحسب آن‌ها حرف بزنیم، این خطخوانی است.

خُب پس از این غزل عالی مولانا شما از خودتان سؤال کنید چقدر باید با ذهن حرف بزنید؟ می‌خواهید بس کنید؟ او می‌پرسد که ما از خودمان پرسیم. حالا که فهمیدیم حرف زدن با ذهن برحسب همانیدگی‌ها فایده ندارد، این جهل من‌ذهنی است، این عقل نیست، باز هم می‌خواهیم برحسب ذهن و همانیدگی‌ها حرف بزنیم؟ نه دیگر.

«تا چند گویم؟ بس کنم، کم یاد پیش و پس کنم»، یعنی اصلاً یاد پیش و پس یعنی گذشته و آینده را نمی‌کنم، چون گذشته و آینده زمان مجازی است، همین‌که به گذشته و آینده بروم حتماً من‌ذهنی دارم، می‌شوم آدم مجازی.

توجه می‌کنید مرکز عدم است، در این لحظه هستیم، سرِ خوان سلطان ابد نشستیم. همین‌که چیزی که ذهنم نشان داد و مهم شد، آمد مرکز، می‌افتم به زمان مجازی گذشته و آینده، و من‌ذهنی یعنی من‌فکری، من ساخته شده از فکر، این تصویر پویا.

خُب دیگر الآن ما کشف کردیم این تصویر پویا نیستیم که در اثر گذشتن از فکری به فکر دیگر به‌طور مسلسل ایجاد می‌شود، مثل فیلم سینمایی. ما این «من» نیستیم، بلکه وقتی این خاموش می‌شود، یک من اصلی، جان پاک که عمق بی‌نهایت دارد و در این لحظه ابدی مستقر است و در خوان سلطان ابد نشسته، آن می‌شویم، آن اصل ما است.

«تا چند گویم؟ بس کنم»، اصلاً یاد پیش و پس نمی‌کنم. «کم» معنی‌اش این نیست که حالا یک مقدار هم پیش و پس برویم اشکالی ندارد. توجه کنید شما می‌توانید این‌جا باشید و بروید گذشته و آینده، به حافظه‌تان. به حافظه رفتن و از تجربیات گذشته استفاده کردن، این همانیدگی نیست، این زمان مجازی نیست. نمی‌روید آن‌جا، شما از حافظه‌تان چیزی برمی‌دارید، در این لحظه استفاده می‌کنید، این «یاد پیش و پس کردن» نیست.



شما همیشه می‌توانید برای پیش‌بینی به آینده سر بزیند، ولی آن‌جا نمی‌ایستید. وقتی شما در گذشته می‌مانید و می‌افتید به سبب‌سازی ذهن، می‌گویید آه! این اتفاق‌ها افتاد، این هم افتاد، این هم افتاد، این‌ها را به هم وصل می‌کنید، می‌شوید داستان.

این داستان مثل این‌که الآن جان دارد. داستان همه ما یک داستان عدم رضایت است، ناخوشبختی است، داستان به ثمر نرسیدگی است، بی‌مرادی است، می‌گوییم ما زندگی نکردیم. توجه می‌کنید؟ کی زندگی می‌کنیم؟! این زندگی بود؟! چرا؟ برای این‌که ما لحظات را گم کردیم. یکی این لحظات را دزدیده از ما و مولانا می‌گوید تقصیر خودت است.

همه‌اش دوباره «کنم»، «کم یاد پیش و پس کنم». یعنی من تصمیم‌گیرنده و تشخیص‌دهنده هستم. پس اصلاً یاد گذشته و آینده نمی‌کنم که بروم بمانم آن‌جا، ولی این‌جا ساکن باشم و از گذشته و آینده خبر داشته باشم، این درست است. پیش‌بینی کنم در آینده، ولی با آن پیش‌بینی همانیده نشوم، نروم آن‌جا زندگی کنم. شما می‌گویید یک خانه‌ای می‌سازم با این مشخصات، تجسم می‌کنید این‌جا هست و این‌ها، آینده مثلاً این‌طوری خواهد شد، درخت می‌کارم. دارید چکار می‌کنید؟ تجسم می‌کنید. ولی همین‌که آن‌جا بنشینید زندگی کنید، با آن همانیده بشوید، این می‌شود «همانیدن». ولی برای طرحش هی دارید تجسم می‌کنید در آینده که اگر درخت این‌جا بکارم، این اگر رشد کند مثلاً این‌طوری می‌شود، این تجسم است؟ این همانیدن نیست که، این خلاقیت است.

فقط می‌خواهم بگویم که «کم یاد پیش و پس کنم» معنی‌اش این نیست که شما به گذشته و آینده سر نزنید، طرح نریزید، برنامه‌ریزی برای آینده نکنید، نظم نداشته باشید، هدف نگذارید. من می‌خواهم مثلاً در فلان چیز مدرک بگیرم و تحصیلات دانشگاهی داشته باشم در آینده. این تصمیم‌گیری و هدف‌گذاری همانیدن نیست.

بعد می‌گوید «اندر حضور شاه‌جان». اولاً شما متوجه هستید که همیشه در حضور شاه‌جان هستید؟ «اندر حضور شاه‌جان». «شاه‌جان» باز هم زندگی است، خداوند است.

اگر در حضور شاه‌جان هستید، واقعاً به شاه‌جان الآن من ذهنی را ارائه می‌کنید؟ این درست است؟ به نظر شما با نظم عقلِ کل جور درمی‌آید؟ اصلاً به عقل شما الآن جور است؟ که یک باشنده‌ای هست که شاه‌جان است، یعنی جان ما در دست او هست و دوست دارد که جان خودش را ببیند در ما. ما امتداد خدا نیستیم مگر؟ ما امتداد زندگی هستیم، از جنس «آلست» هستیم، می‌خواهد خودش را ببیند، جان خودش است که اعتبار دارد نه این من‌ذهنی.





شما الآن به شاهِ جان که در حضورش هستید، همه‌مان هستیم، می‌خواهید من ذهنی را ارائه کنید؟ سؤال، جواب بدهید. نه، در حضور شاهِ جان نمی‌آید نامهٔ ذهنتان را بخوانید. می‌گویید شما سرتان را بفرمایید بیان کنید. ما که فهمیدیم اصلاً این من‌ذهنی یک تصویر ذهنی است، اصلاً وجود ندارد. شما اگر فکر را یواش کنید، آرام‌تر فکر کنید، این فکر منفصل بشود، من‌ذهنی نمی‌ماند. برای چه می‌گوید:

## انصِتُوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

«گوش باش» یعنی ساکت باش.

## پس شما خاموش باشید انصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

انصِتُوا: خاموش باشید

یعنی نسبت به ذهن حرف نزنید، من حرف بزنم. گفت‌وگوی عامیانه که شما با هم حرف می‌زنید، من حرف می‌زنم، شما حرف نزنید. ما می‌گوییم اختیار دارید، ما با من‌ذهنی‌مان خیلی هم خوب حرف می‌زنیم، اصلاً مجال به شما نمی‌دهیم، مگر ما بد حرف می‌زنیم که خداوند بیاید از ما حرف بزند؟! خب این درست نیست دیگر.

پس دارید خط‌خوانی می‌کنید، نامه‌خوانی می‌کنید. و اگر رسیدیم که آن قصه را آوردیم می‌خوانیم که یک عاشقی به معشوق رسیده بود و نامه‌ها را از جیبش درآورده بود داشت می‌خواند. معشوقش گفت این نامه‌ها را چرا می‌خوانی که الآن پیش من هستی، به‌جای وصل، یکی شدن با من داری نامه می‌خوانی؟ ما هم همین هستیم.

«اندر حضور شاهِ جان» هستیم، ولی ذهنمان را داریم می‌خوانیم. شاهِ جان می‌گوید که شاهِ جان من هستم، جان اصلی‌ات را نشان بده، چه داری می‌خوانی تو؟ چه می‌گویی؟ برای همین مولانا می‌پرسد تا چند؟ چقدر؟ تا کی من ذهنم را بخوانم به شاهِ جان؟ به زندگی؟ خب؟

<p>تا کی به جسم این جهان من خویش زمانی کنی؟ وقت است جان پاک را تا غیر میمانی کنم بیرون شدم ز اولگی با قوت پادوگی - ابرار خود را بعد ازین مغرور سنجانی کنم مولوی، دیوان ششم، غزل شماره ۱۳۹۱ برنامه شماره ۹۶۴</p>	<p>تا کی به جسم این جهان من خویش زمانی کنی؟ وقت است جان پاک را تا غیر میمانی کنم بیرون شدم ز اولگی با قوت پادوگی - ابرار خود را بعد ازین مغرور سنجانی کنم مولوی، دیوان ششم، غزل شماره ۱۳۹۱ برنامه شماره ۹۶۴</p>	<p>تا کی به جسم این جهان من خویش زمانی کنی؟ وقت است جان پاک را تا غیر میمانی کنم بیرون شدم ز اولگی با قوت پادوگی - ابرار خود را بعد ازین مغرور سنجانی کنم مولوی، دیوان ششم، غزل شماره ۱۳۹۱ برنامه شماره ۹۶۴</p>
<p><b>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)</b></p>	<p><b>شکل ۵ (مثلث همانش)</b></p>	<p><b>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</b></p>
<p>تا کی به جسم این جهان من خویش زمانی کنی؟ وقت است جان پاک را تا غیر میمانی کنم بیرون شدم ز اولگی با قوت پادوگی - ابرار خود را بعد ازین مغرور سنجانی کنم مولوی، دیوان ششم، غزل شماره ۱۳۹۱ برنامه شماره ۹۶۴</p>	<p>تا کی به جسم این جهان من خویش زمانی کنی؟ وقت است جان پاک را تا غیر میمانی کنم بیرون شدم ز اولگی با قوت پادوگی - ابرار خود را بعد ازین مغرور سنجانی کنم مولوی، دیوان ششم، غزل شماره ۱۳۹۱ برنامه شماره ۹۶۴</p>	<p>تا کی به جسم این جهان من خویش زمانی کنی؟ وقت است جان پاک را تا غیر میمانی کنم بیرون شدم ز اولگی با قوت پادوگی - ابرار خود را بعد ازین مغرور سنجانی کنم مولوی، دیوان ششم، غزل شماره ۱۳۹۱ برنامه شماره ۹۶۴</p>
<p><b>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</b></p>	<p><b>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</b></p>	<p><b>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکزعدم)</b></p>
<p>تا کی به جسم این جهان من خویش زمانی کنی؟ وقت است جان پاک را تا غیر میمانی کنم بیرون شدم ز اولگی با قوت پادوگی - ابرار خود را بعد ازین مغرور سنجانی کنم مولوی، دفتر اول، بیت ۲۱۱۲ برنامه شماره ۹۶۴</p>	<p>تا کی به جسم این جهان من خویش زمانی کنی؟ وقت است جان پاک را تا غیر میمانی کنم بیرون شدم ز اولگی با قوت پادوگی - ابرار خود را بعد ازین مغرور سنجانی کنم مولوی، دیوان ششم، غزل شماره ۱۳۹۱ برنامه شماره ۹۶۴</p>	<p>تا کی به جسم این جهان من خویش زمانی کنی؟ وقت است جان پاک را تا غیر میمانی کنم بیرون شدم ز اولگی با قوت پادوگی - ابرار خود را بعد ازین مغرور سنجانی کنم مولوی، دیوان ششم، غزل شماره ۱۳۹۱ برنامه شماره ۹۶۴</p>
<p><b>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</b></p>	<p><b>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</b></p>	<p><b>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</b></p>

اجازه بدهید دوباره یک خرده با این شکل‌ها کار کنیم [شکل ۵ (مثلث همانش)]. گفتیم که اگر با ذهنمان چیزهای مهم این جهانی را که پدر و مادرمان گفتند این‌ها مهم هستند و برای بقا مهم هستند تجسم کنیم، در مرکزمان بگذاریم، مرکزمان انباشته می‌شود با همانیدگی‌ها.

پس بنابراین این‌ها چیزهای گذرا هستند. برای همین می‌گفت که زندگی، «آن پادشاه لَم یَزَلْ داده‌ست مُلکِ بی‌خَلَل»، وقتی که با این‌ها همانیده شدیم، در این‌جا باید زندگی کنیم. این همانیدگی‌ها ما را رها نمی‌کنند، مگر آگاه باشیم و بدانیم که چه‌جوری باید با مرکز عدم از شر این همانیدگی‌ها ما راحت بشویم. پس بنابراین همانش با چیزهای آفل در مرکز ما ایجاد مقاومت و قضاوت می‌کند.

مقاومت خاصیتی است که در ما به‌وجود می‌آید در من‌ذهنی که اتفاق این لحظه برای ما مهم است. وقتی مهم است می‌آید به مرکز ما. پس مقاومت به اتفاق این لحظه، اتفاق این لحظه را می‌آورد به مرکز ما و ما قربانی‌اش می‌شویم و اتفاق می‌افتیم.

قضاوت هم یعنی دائماً ما به‌عنوان من‌ذهنی می‌خواهیم ببینیم که اتفاق این لحظه خوب است یا بد است. شما با این تعاریف و نگاه کردن به خودتان می‌توانید قضاوت و مقاومت را کم کنید، چون شما می‌خواهید بالاخره به جایی برسید که بگویید که اتفاق این لحظه خوب است یا بد است، برای من مهم نیست.



مهم فضاگشایی است. چون اتفاقات این لحظه بیشتر اوقات با بی‌مرادی همراه است، ما واکنش نشان می‌دهیم، منقبض می‌شویم و می‌آید به مرکز ما و ما اتفاق می‌افتیم، ما از جنس اتفاق نیستیم. این فضای گشوده‌شده یک سکون است، یک آرامش است، خداست، زندگی است. توجه می‌کنید؟

بعد، پس بنابراین این همانش با چیزها [شکل ۵ (مثلث همانش)] منجر به پندار کمال می‌شود و ما می‌دانیم:

## علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

من خواهش می‌کنم این بیت‌ها را بخوانید و به خودتان نگاه کنید که آیا شما براساسِ دانشی که از این همانیدگی‌ها [شکل ۵ (مثلث همانش)] می‌گیرید، پندار کمال درست کردید یا نه؟ امروز در غزل می‌گفت که ای دل تو در نیم‌شب از دانایی ایزدی به من خبر دادی. کسانی که دانش همانیدگی‌ها را دانش می‌دانند، این‌ها به مرضِ «می‌دانم» دچار می‌شوند. و وقتی آدم جذبِ ذهن است، من‌ذهنی دارد و به‌نظرِ خودش می‌داند، نمی‌داند که نمی‌داند. بنابراین این بیت مهم است می‌گوید:

## علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

یعنی مرضی بدتر از پندار کمال براساسِ می‌دانم، تصورِ کامل بودن، در جان انسان نیست. و دُودَلال یعنی پُر از فریب و ناز و بی‌نیازی. یکی از مشخصاتِ من‌ذهنی به‌صورتِ پندار کمال، کامل بودن و عدم نیاز به زندگی است. توجه کنید که این خیلی خطرناک است، برای این‌که اگر یادتان باشد غزل گفت که این جانِ پاک را من میرِ میدانی کنم.



اگر جانِ پاکتان از این همانیدگی‌ها آزاد نشود شما نمی‌توانید در زندگی کمک پیدا کنید. تنها کمک این است که زندگی به صورتِ جانِ پاک در مرکزتان به شما کمک کند. و همین‌طور گفتیم که این مثلث [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] قاعده پندار کمال، یکی از اضلاع ناموس است، آن یکی درد است. و:

## در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

در زیر ظاهر آرام من‌ذهنی درد هست، ولی نشان داده نمی‌شود. وقتی که اتفاقات پیش می‌آید مخصوصاً بی‌مرادی، دردها خودشان را نشان می‌دهند و می‌رسیم به این مثلث [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که یک ضلع این مثلث درد است. هرکسی پندار کمال دارد درد هم دارد و به ظاهر آرامش نگاه نکنید و به ظاهر آرام خودتان هم نگاه نکنید، ببینید زیر این ظاهر آرام درد دارید یا نه؟

شما دردها را وقتی شروع می‌کنید به کار یا زندگی روزانه خواهید دید که آیا خشمگین می‌شوید، می‌رنجید، می‌ترسید، تعصب دارید، حسادت می‌کنید؟ این‌ها دردهایی هستند که به ظاهر آرام ما نمی‌خورد، ولی ما در آن زیر داریم. همین‌که انقباض پیش می‌آید، بی‌مراد می‌شویم، این‌ها خودشان را نشان می‌دهند.

بی‌مرادی این جوی صاف را بهم می‌زند و از آن زیر این کثافات می‌آید بالا. و همین‌طور گفتیم یک ضلع دیگر ناموس است. «ناموس» حیثیت بدلی من‌ذهنی است. کسی که پندار کمال دارد می‌گوید من کامل هستم، می‌دانم، هیچ احتیاجی به زندگی ندارم، به هیچ‌کس ندارم، همه باید به حرف من گوش بدهند، این آدمی است که چیزها به او برمی‌خورد، برای این‌که با دانشش، با باورهایش همانیده است.

همانیدگی درست مثل یک عقده هست، یک چیزی است که اگر غیر این باشد در بیرون، به آن برمی‌خورد، به آن واکنش نشان می‌دهد. بنابراین این حیثیت بدلی، چرا می‌گوییم حیثیت بدلی؟ برای این‌که حیثیت اصلی این است که ما به جانِ پاکِ خودمان زنده بشویم. هرچقدر به زندگی زنده بشویم و از من‌ذهنی آزاد بشویم، من‌ذهنی کوچک بشود، ما با آبروتر می‌شویم. ما اسم بی‌آبرویی را و بی‌حیثیتی را گذاشتیم حیثیت. اسمش ناموس است.

## کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

این ناموس هم چیز خطرناکی است، ولی معیار خوبی است. اگر چیزها به شما برمی خورد شما ناموس دارید. از این جا می توانید شروع کنید بیایید که بگویید من پندار کمال دارم، درد دارم، من ذهنی دارم، قضاوت دارم، مقاومت دارم و چیزهای آفل در مرکزم است.

اگر این طوری باشد عقل جزوی دارم، در جهل من ذهنی هستم، اشتباه می کنم، مانع سازی می کنم، دشمن سازی می کنم، مسئله سازی می کنم، کارافزایی می کنم، درد ایجاد می کنم مآلاً و پخش می کنم، والسلام؛ با همین ناموس. همین که یک چیزی به شما برخورد بقیه اش هم هست.

این ها معیارهایی است که زندگی گذاشته است. «کرده حق ناموس را»، می بینید که یعنی صد من آهن است و تا من ذهنی تمام نشده، صفر نشده، این ناموس آن جا خواهد بود، یک چیزی شما را منقبض خواهد کرد. منقبض، انقباض، انبساط.

وقتی چیزی به ما برمی خورد، سفت می شویم، منقبض می شویم، جمع می شویم، من ذهنی واکنش نشان می دهد. یا می ترسد، یا خشمگین می شود، یا می رنجد، صدایش را بلند می کند. «کرده حق ناموس را صد من» آهن. خیلی ها به وسیله این ناموس، به بند ناپدید که در درونشان است بسته شده اند.

دوباره همین طور که می بینید [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] ناموس یک ضلع بعدی است. از این که می گذریم می رسیم به افسانه من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. انسان ها اگر چیزهای آفل را به مرکزشان بگذارند و من ذهنی مجازی بسازند، در زمان مجازی گذشته و آینده زندگی می کنند که غزل هم می گفت، آخرسر در این لحظه با پذیرش زندگی را شروع نمی کنند، با مانع شروع می کنند. این مانع هم می دانید هر چیزی که ذهن نشان می دهد می تواند بیاید به مرکزش. پس بنابراین مانع سازی می کنند، یعنی زندگی را تبدیل می کنند به مانع، مسئله و دشمن و یک چنین بافتی اسمش افسانه من ذهنی است، واقعاً جهنم است.



حالا مولانا می‌پرسد از شما «تا کی به حبسِ این جهان»، یعنی داخل این افسانهٔ من‌ذهنی، من خودم را زندانی کنم؟ آیا برای شما وقت هست که جان پاک را میرِ میدانی کنید؟ شما می‌گویید بله.

و الآن شکل‌های بعدی نشان می‌دهد که ما چه‌جوری می‌توانیم از آلودگی با «قوتِ پالودگی» خداوند رها بشویم و توجه کنید که وردهای این من‌ذهنی که دائماً حرف می‌زند مربوط به خواستن‌های من‌ذهنی است. هرچیزی که دردهایش ایجاب می‌کند و ردش این است، دعایش این است.

درواقع من‌ذهنی، درست مثل این‌که همیشه به خدا دعا می‌کند خدایا من را ذلیل کن، بدبخت کن، من را ناخوشبخت کن. دعای شیطان چه می‌شود!؟

اما دعای سبحانی، دعای خداوند، خواست خداوند، لحظه‌به‌لحظه حمایت ما، کمک ما، خوشبختی ما، انبساط ما، رها شدن از زندان ذهن و هزارتا چیز دیگر، زنده شدن به عشق، رسیدن به منظور اصلی‌مان که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت اوست که امروز گفت در به ابدیت او زنده بشوی یک خوانی گسترده شده، باید سر آن سفره بنشین، از آن سفره بخوری.

خب همین بیت دوم که می‌گفت «بیرون شدم ز آلودگی با قوتِ پالودگی»، این شکل همین است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. شما الآن متوجه هستید که جسم‌ها را آوردید به مرکزتان به جای خداوند، درحالی‌که عقلتان می‌رسیده، آن چیزی که ذهنتان نشان می‌داد، چون برایتان خیلی مهم بود، در شکل‌های قبلی در افسانهٔ من‌ذهنی با هرچیزی که همانیده هستیم برای ما خیلی مهم است، آن مهم‌تر از خداوند است. برای همین می‌گوییم بت‌پرست هستیم ما، چون همانیدگی‌پرست هستیم ما، ما خداپرست نیستیم.

هرکسی که باور می‌پرستد، فقط به یک ادبِ سطحی، فقط به یک سری اعمال و این‌ها دلخوش است، ولی من‌ذهنی دارد، این آدم بت‌پرست است. بت‌ها هم همین همانیدگی‌های ما هستند. می‌بینید که این بت‌ها مهم‌تر از مثلاً راستگویی است. خیلی موقع‌ها ما راست نمی‌گوییم برای این‌که این بت‌ها نمی‌گذارند. بت‌ها همین همانیدگی‌های ما هستند.

و ولی غزلِ مهم این هفته گفت که در پیشگاهِ شاهِ جان هستید، در خوانِ سلطانِ ابد هستید، در حضرتِ فردِ صمد هستید، همهٔ این‌ها را گفت که ما مواظب خودمان باشیم.



به‌هر حال می‌بینید که «بیرون شدم ز آلودگی با قوتِ پالودگی»، در واقع اگر الآن ما شناسایی می‌کنیم که مرکز ما باید عدم می‌شد از ده‌دوازده‌سالگی به بعد و تا به حال مرکزمان را عدم نکردیم، الآن با به‌اصطلاح مهم ندانستن آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، فضا را باز می‌کنیم آن فضای گشوده‌شده می‌شود مرکز ما، برحسب آن می‌بینیم. وقتی مرکز عدم می‌شود قدرتِ پالودگی زندگی به ما کمک می‌کند.

پس یواش‌یواش داریم بیرون می‌شویم از آلودگی. آلودگی شکل قبل بود [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، برحسب همانندگی‌ها. یادمان باشد «درد» یک آلودگی مهمی است، درد بدترین آلودگی است، برای این‌که هشیاری را می‌آورد پایین.

حالا ما راهش را پیدا کردیم [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. شما می‌گویید یعنی من به‌جای انقباض منبسط می‌شوم می‌گویم آخر این چیزی نیست که ذهنمان نشان می‌دهد من برایش ناراحت بشوم. هی تلقین می‌کنم آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مهم نیست، مهم نیست، می‌بینم این فضا باز می‌شود و بعد وقتی فضا باز می‌شود متوجه می‌شوم که این شتاب من‌ذهنی هم از بین رفت که عجله داشتیم این فاصله را پُر کنیم، کدام فاصله را؟ من‌ذهنی می‌گوید که این چیزی که الآن نشان می‌دهد، ذهن نشان می‌دهد و آمده مرکز من این، این را من قبول ندارم، آن را می‌خواهم، حالا بین آن و این یک فاصله هست، یک شکاف هست. این شکاف، شکافِ استرس است در واقع، هی عجله داریم که برسیم به آن، تازه آن هم یک چیزِ ذهنی است، اگر برسیم هیچ‌چیز نمی‌شود، ولی به‌نظر من اگر برسیم به آن، زندگی بیشتر می‌شود، که این غلط است.

بعد در مقابل این شتاب، برای بستن این شکاف، صبرِ زندگی می‌آید. «صبر» یک بینشی است از شما که این تغییر با یک سرعتی دارد که دست من نیست، دست زندگی است. چون مرکز عدم است شما این را با مرکز عدم و با دانایی ایزدی که در غزل هم بود، در وسط شب گفت به من دانایی دادی، صبر را متوجه می‌شوی، عجله نمی‌کنی.

یکی هم شکر است، شکر خودش را نشان می‌دهد. «شکر» حالت رضایت، قدرشناسی که این امکان برای ما وجود دارد که ما بتوانیم مرکزمان را دوباره عدم کنیم. یعنی پس از این‌همه خرابکاری، دوباره می‌توانیم زندگی را بیاوریم به مرکز ما به ما کمک کند و تنها کمک‌کننده خود زندگی‌ست.

بعد آن موقع دوباره از این دانایی ایزدی که مرکزمان عدم شده متوجه می‌شویم ما میل نداریم دیگر با کسی یا چیزی همانند بشویم، این اسمش پرهیز است. این‌ها خودبه‌خود با مرکز عدم در ما ظاهر می‌شود. این‌ها





کاربردهای عملی‌ست و متوجه می‌شویم که «اُوراد» ما، خواسته‌های ما از این مرکز عدم می‌آید، دیگر آن خواسته‌های قبلی من‌ذهنی که در این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] بود، خنده‌دار می‌شود برای ما. مثلاً اگر ببینیم یک کسی روی یک چیز مادی دارد دعوا راه انداخته، غوغا کرده، سروصدا راه انداخته، خنده‌مان می‌گیرد، به کارهای قبلی‌مان هم خنده‌مان می‌گیرد و اگر برای یک چیزی خودمان خشمگین بشویم که یک همانندگی باشد، بعد به خودمان خنده‌مان می‌گیرد.

هرکسی بتواند به کارهای خودش بخندد یعنی مقدار زیادی به حضور زنده شده، یعنی به کارهای من‌ذهنی خودش بخندد. آدم عصبانی بشود، بعد قهقهه بزند زیر خنده، من را ببین! خُب این نشان می‌دهد که یک هشیاری دیگری در او هست تشخیص می‌دهد که این کار غلط من‌ذهنی انجام شد، من‌ذهنی داشته سعی می‌کرده یک چیزی را بیاورد به مرکز ما، نتوانست.

و همین‌طور [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] حقیقت وجودی انسان عبارت از این است که اگر شما عذرخواهی کنید از زندگی که تا به حال مرکز را عدم نکردید، جسم کرده‌اید و با صبر و شکر و پرهیز عمل کنید، می‌بینید یواش‌یواش این لحظه با فضاگشایی و پذیرش صورت می‌گیرد و این را حس می‌کنید که هرچه پیش می‌آید، شما فضا را باز می‌کنید و آن اتفاق نمی‌تواند بیاید به مرکز شما و پس از یک مدتی شادی بی‌سبب در شما به‌وجود می‌آید.

شادی بی‌سبب یعنی شادی‌ای که با سبب‌سازی ذهن ایجاد نمی‌شود، یعنی شما فکر نمی‌کنید شاد می‌شوید، بلکه این اصلاً سبب ندارد، ذهن فعال نیست، ولی شما شاد هستید. و همین‌طور ذوق آفرینندگی زندگی در شما زنده می‌شود، به‌کار می‌برید، متوجه می‌شوید که مرتب فکرهای جدید خلق می‌کنید و برای هر موردی که پیش می‌آید یک فکر جدید در شما از طرف زندگی با مرکز عدم نمایان می‌شود، درواقع خلاق می‌شوید و فکرهای قدیمی را که با آن همانیده بودید و در مرکزتان بود [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]، این‌ها را می‌اندازید دور. این‌ها همین دانش چیزهای همانیده است.

خُب اجازه بدهید راجع به این مثلث ستایش [شکل ۷ مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها] هم من صحبت کنم. گفتیم زندگی دوتا خاصیتش را حداقل ما تا حالا عملاً توانسته‌ایم به‌کار ببریم. یکی عنایتش است، یکی جذبه‌اش است. یعنی دائماً خداوند می‌خواهد یک لطفی به شما بکند، یک کمکی بکند، چون مرکز ما عدم نیست نمی‌تواند و دائماً جنس خودش را می‌خواهد جذب کند. وقتی مرکز را عدم می‌کنید، می‌تواند شما را جذب کند ببرد.



پس بنابراین وقتی مرکز ما عدم می‌شود [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، هم مورد عنایت ایزدی قرار می‌گیریم، هم می‌تواند ما را جذب کند، هم او را ستایش می‌کنیم. اگر مرکز ما از این نقطه چین‌ها باشد [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)]، همانندگی‌ها باشد، مثل یک عایق عمل می‌کند، ما اجازه نمی‌دهیم زندگی به ما کمک کند. بیشتر مردم این مسئله را دارند، به زبان‌شان از خداوند کمک می‌خواهند، ولی دردها و همانندگی‌ها در مرکزشان است، بنابراین یک حالت نفاق دارند، منافق هستند، درواقع مرکزشان نمی‌خواهد، ولی زبان‌شان می‌خواهد، این قبول نیست، برای همین موفق نمی‌شوند.

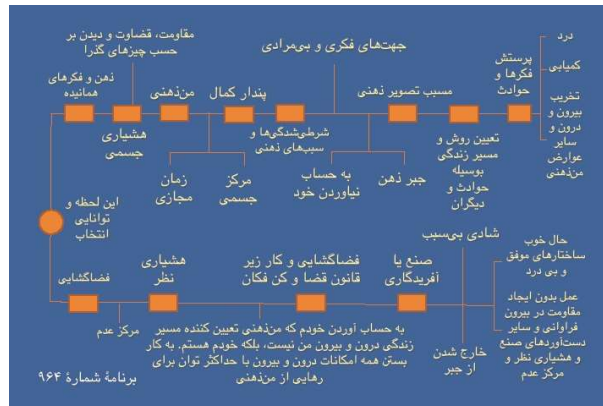
و همین‌طور گفتیم مرکز عدم بسیار مهم است [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]. یعنی شما حواستان به این است که آیا این لحظه مرکز ما عدم هست یا یک جسم مرکزم است؟ اگر جسم است، فوراً باید فضا را باز کنید، مقاومت را صفر کنید. این‌که می‌گوییم واقعاً فضا خودش باز می‌شود، این موقعی است که مقاومت شما بسیار کم می‌شود، صفر می‌شود. مقاومت صفر بشود یعنی مثل این‌که شما می‌گویید از آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد من چیزی نمی‌خواهم، از جنس صمدم. می‌شود شما این را مثلاً عملاً به‌کار ببرید؟

شما بگویید آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد به من کمک نمی‌کند، کارهای من را که درست نمی‌کند، من احتیاجی به آن ندارم، چون از جنس صمد هستم، بی‌نیازی خداوند هستم، من می‌خواهم مرکزم عدم بشود، حالا امتحان کنید. این معنی‌اش این نیست که شما مثلاً پول درنیارید، معنی‌اش این است که شما آن چیز را نمی‌گذارید بیاید به مرکزتان، برای شما فضای گشوده‌شده مهم است. آیا کسانی که فضاگشایی می‌کنند کار نمی‌کنند؟ پول در نمی‌آورند؟ آن‌ها بهتر پول درمی‌آورند. گفت:

## دشوارها رفت از نظر، هر سد شد زیر و زبر بر جای پا چون رُست پَر، دوران به آسانی کنم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

آن‌ها راحت‌تر پول درمی‌آورند، برای این‌که مانع ندارند، برای این‌که پَر دارند. چرا ما نمی‌توانیم موفق بشویم؟ برای این‌که با من‌ذهنی‌مان، با ناموسیمان برای خودمان مرتب مانع ایجاد می‌کنیم. می‌رویم یک جایی می‌خواهیم استخدام بشویم، با ما مصاحبه می‌کنند یک چیزی می‌گویند، به ما برمی‌خورَد ما بلند می‌شویم می‌آییم بیرون، قهر می‌کنیم. اصلاً ما قهر می‌کنیم، ببین چقدر قهر می‌کنیم ما. برای چه قهر می‌کنیم؟ یعنی چه قهر کردن؟ مردم قهر می‌کنند، این کار را نکردی، آن کار را نکردی، این‌جوری رفتار کردی.

پس متعهد هستیم به مرکز عدم. همین‌که دیدی منقبض شدی چاره انقباض را بکن. شما می‌توانید بفهمید منقبض هستی، داری جمع می‌شوی، واکنش می‌خواهی نشان بدهی، به ناموست چیزی برخورده، یا نه، پر داری از روی مانع پردی، یک چیزی نوک‌به‌نوک درمی‌آیی یا نه، از رویش می‌پری؟ این دو تا با هم فاصله، فرق دارند. پس مرکز را عدم نگه می‌داریم.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

همین‌طور می‌خواستیم این شکل [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] نقشه گنج را به شما نشان بدهیم که در این لحظه ما توانایی انتخاب داریم، خواهش می‌کنم به این موضوع توجه کنید، که فضاگشایی کنیم یا فضابندی کنیم. فضاگشایی کنیم با فضای گشوده‌شده زندگی به ما کمک می‌کند و همین‌طور این شکل را بگیرید بروید دیگر، شاید ده‌ها بار توضیح دادم.

فضابندی کنید، به یک فرآیندهای دیگری می‌رسید که آخرسر به درد ختم می‌شود، به کمیابی ختم می‌شود و فضاگشایی آخرسر به منظور اصلی‌تان به آمدن به این جهان می‌رسید.

و این بیت را معمولاً می‌خوانیم:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟

نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)



و ما که از جنس عدم هستیم، بی‌فُرمی هستیم، هر لحظه اگر شما اجازه بدهید آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد بیاید به مرکزتان نشان‌دار می‌کنید. اگر فضا را باز نکنید، بی‌نشانی را تجربه می‌کنید. اگر فضا را ببندید، مرکزتان جسم بشود، خدا را درواقع دارید نشان‌دار می‌کنید، خودتان را می‌اندازید به ذهن.

بنابراین قدم را یعنی آن نیروی ایزدی را دارید نشان‌دار می‌کنید که درواقع خودتان هستید. خود ما جنس ایزدی هستیم، نشان‌دار که می‌کنیم می‌شویم جسم که می‌افتیم زندان. امروز گفت می‌خواهم از زندان شما دریابید. و این لحظه که اولین قدم زندگی ما است، یادتان باشد گفت خوان این لحظه، سفره این لحظه، اگر قرار باشد از سفره این لحظه خداوند بخوریم، دیگر از سفره من‌ذهنی نباید بخوریم، این قدم را با فضاگشایی برمی‌داریم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

تیترا

«صفت طاوس و طبع او و سبب گشتن ابراهیم علیه‌السلام، او را»

در این قسمت چند بیت از دفتر پنجم برایتان می‌خوانم که مربوط به چهار مرغ ابراهیم است، که یکی از این مرغ‌ها می‌داند طاوس بود و طاوس نماد این جاه‌پرستی ما و دیده شدن ما، میل به قدرت ما، همه این چیزهاست. و ببینیم که کمک می‌کند که ما این غزل را بهتر بفهمیم.

و در این قسمت مولانا توضیح می‌دهد که با دیدن ذهنی با هرکسی یا چیزی که همانیده می‌شویم، ما آن را شکار می‌کنیم، ولی در اصل ما داریم شکار می‌شویم. و با توضیحاتی که مولانا می‌دهد ما این موضوع را درست می‌فهمیم. می‌گوید:

### آمدیم اکنون به طاوسِ دورنگ

### کو کند جلوه برای نام و ننگ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۵)

### همّت او صید خلق، از خیر و شر

### وز نتیجه و فایده آن بی‌خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۶)

### بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار

### دام را چه علم از مقصود کار؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۷)

«طاوس دو رنگ» یعنی انسانی که مرکزش همانیده است، ولی زبانش یک چیز دیگر می‌گوید. و این دو رنگی را و منافق بودن را ما در من‌ذهنی کاملاً می‌توانیم مشاهده کنیم که مرکز ما که جسم است، در واقع ناخوشبختی را ایجاد می‌کند، مسئله‌سازی را ایجاد می‌کند، ولی زبان ما می‌گوید نه، ما می‌خواهیم خوشبخت بشویم، ما می‌خواهیم خوب زندگی کنیم. پس بنابراین آن چیزی که مرکز ما ایجاد می‌کند، اقتضا می‌کند، به‌سوی آن می‌رویم نه به‌سوی زبانمان. مرکز است که ما را هدایت می‌کند، همیشه مرکز ما در بیرون منعکس می‌شود.

پس این خاصیت انسان به طاوس تشبیه شده که جلوه می‌کند این طاوس برای ناموس، برای آبرو، برای دیده شدن، «نام و ننگ». نام و ننگ یعنی آبرو، همین ناموس، حیثیت بدلی. و برای این‌که ما حیثیمان برود بالا، از



آدم‌های خوب و بد مرتب مردم را شکار می‌کنیم. ما می‌خواهیم مردم به ما علاقه‌مند بشوند، ما را قبول داشته باشند. «همّتِ او» یعنی خواست او، «صید خلق» است یا همانیده شدن با خلق است، از «خیر و شر»، بد و خوب، ولی نمی‌داند چرا این کار را می‌کند.

بعد می‌گوید مثل تله است. شما تله می‌گذارید این تله شکار می‌کند، یک حیوانی می‌آید می‌افتد به این دام، ولی این تله نمی‌داند برای چه شکار می‌کند. این من‌ذهنی هم همین‌طور است نمی‌داند برای چه شکار می‌کند.

حالا این سؤال پیش می‌آید، شما اصلاً می‌دانید چرا این‌همه با چیزهای جدید همانیده می‌شوید؟ چرا شکار می‌کنید؟ چرا باید دیده بشوید؟ چرا باید این قدر ناموس داشته باشید؟ چرا این قدر باید قدرت‌پرست باشیم که به ما بگویند که این شخص مثلاً این‌جا تصمیم‌گیرنده است، مهم‌تر از همه است و آن شخص به خودش ببالد؟ «بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار»، پس مثل دام، تله، شکار می‌کند، ولی می‌گوید دام از مقصود شکار و کارش باخبر نیست. شما از مقصود شکارتان باخبر هستید؟

در حالت حضور ما می‌دانیم. ما می‌دانیم که این چیزی را که می‌خواهیم ما، اصلاً می‌خواهیم ما؟ یا این برای ما ضرر دارد؟ ولی در حالت جذب‌شدگی به ذهن، من‌ذهنی، نمی‌دانیم.

**دام را چه ضرر و چه نفع از گرفت؟**

**زین گرفت بیهدهش دارم شگفت**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۸)

**ای برادر دوستان افراشتی**

**با دو صد دلداری و، بگذاشتی**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۹)

**کارت این بوده‌ست از وقت ولاد**

**صید مردم کردن از دام و داد؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۰)

گرفت: گرفتن، مؤاخذه کردن. در این‌جا به معنی صید کردن است.

ولاد: زاییدن، زاییده شدن و تولد.

وداد: دوستی.



ولاد یعنی تولد. و داد یعنی دوستی. گرفت یعنی صید کردن، گرفتن. پس می‌گوید تله از نفع و ضرر شکار گرفتنش خبر ندارد، یا نمی‌داند که ضرر می‌کند یا نفع می‌کند. بنابراین از این تندتند گرفتنش تعجب می‌کنم.

و خودش توضیح می‌دهد، می‌گوید ای برادر دوستانی برای خودت جمع کردی، با آنها همانیده شدی، و چقدر به آنها دلداری دادی، محبت کردی تا با آنها دوست شدی، بعد رها کردی، و کار تو از زمان تولد این بوده که دوست شکار کنی، آدم‌ها را شکار کنی، مانند یک دام.

شما می‌دانید چرا این کار را می‌کنید؟ شما آدم‌ها را شکار نمی‌کنید؟ نمی‌خواهید دوستان بشوند؟ توجه کنید، این ارتباط با عشق فرق دارد با این‌که ما مردم را به دام محبت خودمان بیندازیم، یک تصویر ذهنی ارائه کنیم که ما را دوست داشته باشند. ما برای جلب توجه آنها و صید کردن آنها با من‌ذهنی‌مان زحمت بکشیم و یک تصویر ذهنی عالی در ذهن آنها درست کنیم که شکار ما بشوند. می‌گوید از زمان تولد کارت این بوده‌است و درست هم هست.

الآن می‌گوید سؤال می‌پرسد:

## زآن شکار و آن‌بھی و باد و بود دست در کُن، هیچ یابی تار و پود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۱)

بیشتر رفته‌ست و بیگاه است روز

تو به جد در صید خلقانی هنوز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۲)

آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام

وین دگر را صید می‌کن چون لِثام

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۳)

باد و بود: غرور و خودبینی، تکبر، شکوه و جلال ظاهری.  
دست در کُن: دست فروکن، در این‌جا یعنی جست‌وجو کن.  
بیگاه: دیر، بی‌هنگام، شبانگاه  
لِثام: جمع لثیم به معنی پست و فرومایه

باد و بود یعنی غرور و خودبینی، تکبر و شکوه و جلال ظاهری.





دست در کُن یعنی دست فرو کن، جست و جو کن ببین.

بیگاه یعنی دیر، شبانگاه.

لِئام جمع لئیم به معنی پست است.

می‌گوید که از آن شکارهایی که کردی و با آن‌ها همانیده شدی و بعضی موقع‌ها رها کردی یکی دیگر گرفتی، شکارها را با من ذهنیات کردی، از آن انباشتگی‌ها و جلال و شکوه ظاهری، الآن یک نگاهی بکن ببین این‌که چیزی مانده؟ چیزی هست که شما به آن دل خوش کنی؟ حس خوشبختی کنی، حس زندگی کنی؟ آیا این کار زندگی بوده که ما همه‌اش سعی کردیم توجه مردم را، تأیید مردم را جلب کنیم آن‌ها را شکار کنیم؟ ما احتیاج به این جور دوستی داریم؟

و می‌گوید که بیشتر عمر ما رفته، دیگر رسیدیم به شب، سن ما بالا رفته، «بیشتر رفته‌ست و بیگاه است روز»، دیر شده. در شصت‌هفتادسالگی هنوز ما دنبال صید آدم‌ها هستیم، بعضی از ما به‌عنوان استاد، معلم، یا هر نقش دیگری می‌خواهیم شکار کنیم.

می‌گوید یکی را بگیر، با یکی همانیده بشو، آن یکی را رها کن. آیا شما باید حتماً یکی را در زندگی‌تان یا چند نفر را داشته باشید که با آن‌ها همانیده بشوید؟ تنها نمی‌توانید بمانید، نه؟! «آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام»، آزاد کن از دام. توجه می‌کنید، ما مردم را به دام ذهنی خودمان می‌اندازیم. وقتی با یکی همانیده می‌شوی او را می‌اندازی به زندان خودت، کنترل باید بکنی، عین یک زندانبان.

آیا شما اهالی خانه‌تان را در زندانتان انداختید؟ نمی‌گذارید تکان بخورند؟ کنترل می‌کنید؟ آن‌ها تکان بخورند مثل این‌که زندانی شما می‌خواهد از زندان فرار کند و شما مسئول هستید نگه دارید.

امروز غزل آگاه شدن از این زندان دنیا و گفت و وقتش است که باید هم خودمان را آزاد کنیم، هم دیگران را آزاد کنیم. برای همین است این قصه را می‌خوانم. آیا شما حاضر هستید خودتان را از زندان خودتان آزاد کنید؟ دیگران را هم از زندان خودتان آزاد کنید؟

**آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام  
وین دگر را صید می‌کن چون لِئام**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۳)

لثام: جمع لثیم به معنی پست و فرومایه

در این جا آدم‌های پست همین من‌ذهنی هستند.

باز این را می‌هَل و می‌جُو دگر

اینْت لَعْبِ کودکان بی‌خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۴)

شب شود، در دام تو یک صید نی

دام بر تو جز صداع و قید نی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵)

پس تو خود را صید می‌کردی به دام

که شدی محبوس و محرومی ز کام

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶)

صداع: سردرد

صداع یعنی سردرد، یا درد سر، زحمت، زحمتی که از همانندگی به دست می‌آید. می‌گوید این را رها کن دوباره، یکی دیگر را جست‌وجو کن. این هست بازی کودکانه، شگفتا از این بازی کودکانه، کودکی که بی‌خبر است.

شب می‌شود، یعنی نزدیک می‌شویم به مرگ، در دام ما یک صید هم نمانده، برای این‌که این‌ها می‌روند دیگر. و این دام که ذهن ماست، به وسیله آن می‌خواستیم صید کنیم، جزء زحمت و قید یعنی زنجیر نیست.

حالا، واقعاً شما با اشخاص همانیده هستید؟ یک نگاهی بکنید. توجه کنید همانیده شدن با اشخاص درد زیادی به آن‌ها وارد می‌کند و درد زیادی هم به شما وارد می‌کند، این خیلی خطرناک است. دائماً نگران هستید شما، نمی‌توانید آزاد بشوید، وقتی او شروع می‌کند به حرکت شما نگران می‌شوید. بنابراین این دام برای شما ایجاد درد می‌کند، غیر از درد و وابستگی و زنجیر چیز دیگری نیست.

پس بنابراین وقتی همانیده می‌شدیم، می‌خواستیم صید کنیم، در واقع خودمان را صید می‌کردیم، خود حقیقی‌مان را. شما به عنوان هشیاری ایزدی نباید بیایید با یک نفر همانیده بشوید. ولی همانیدن و دوستی آن‌ها را جلب کردن، تأیید آن‌ها را گرفتن، سبب دیده شدن ما می‌شود، سبب قدرت ما می‌شود.



«پس تو خود را صید می‌کردی به دام»، «که شدی محبوس»، غزل یادمان بیاید، داریم به حبسش می‌افتیم، و محرومی از کامِ درست زندگی کردن، با زندگی زندگی کردن، زنده شدن به زندگی. کام اصلی آن است که ما فضا را باز کنیم، به زندگی زنده بشویم.

خب، ما می‌دانستیم که اگر با یکی همانیده بشویم داریم به دام می‌افتیم؟ به چشم من‌ذهنی، ما داریم شکار می‌کنیم، مردم به دام ما می‌افتند، تا ما یکی را می‌بینیم خوشمان می‌آید می‌خواهیم تصرفش کنیم به چنگ بیاوریم، با آن همانیده می‌شویم. آیا حواسمان هست داریم اسیر می‌شویم، به زندان می‌افتیم؟ و اگر به زندان او بیفتیم اولاً که زندان خواهیم بود، او را هم نخواهیم گذاشت زندگی بکند، کنترل خواهیم کرد، و این دام می‌گوید جزء درد چیز دیگری برای ما نخواهد بود. بیشتر مردم با این دامی که لحظه‌به‌لحظه به ایشان درد می‌دهد دارند زندگی می‌کنند، نمی‌دانند.

پس این بیت‌ها را هم ما دقیق می‌خوانیم به خودمان نگاه می‌کنیم. و الآن می‌پرسد که

**در زمانه صاحب دامی بود؟  
همچو ما احمق که صید خود کند؟**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)

**چون شکارِ خوک آمد صیدِ عام  
رنج بی‌حد، لقمه خوردن زو حرام**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸)

**آنکه ارزد صید را، عشق است و بس  
لیک او کی گنجد اندر دام کس؟**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹)

می‌گوید در زمانه، در این دوران، از اول جهان وجود، تا حالا صاحب دامی بوده، تله‌ای بوده، که تله به خودش بگذارد؟! شما به یک آدمی که جاهای مختلف تله بگذارد، همین تله‌ای که مثلاً گرگ و نمی‌دانم این چیزها را می‌خواهند به تله بیندازند، بعد زیر پایش بگذارد خودش بیاید بیفتد تله. خب این تله هم وقتی آدم می‌افتد دردش می‌آید، مثلاً پایش گیر می‌کند، و نتواند پایش را از این گیر بیرون بیاورد. شما تجربه نکرده‌اید؟ با یک انسان دیگر همانیده می‌شوید این تله درد می‌دهد به شما؟ آیا ما بی‌عقل نیستیم؟ که صاحب دام هستیم ما، این



ذهن ما دام است دیگر، گسترده یک را به تور بیندازیم، به دام بیندازیم، ولی نمی‌دانیم که خودمان به دام می‌افتیم.

ما همیشه با هر چیزی که همانیده شدیم داشتیم خودمان را به دام می‌انداختیم، فکر می‌کردیم که داریم شکار می‌کنیم. فقط انسان‌ها نبوده، با هر چیزی که همانیده شدیم به دام او افتادیم. برای همین مجموع این‌ها می‌شود زندان.

می‌گوید صید عام، یعنی شکار مردم عادی، نه شکار مثل آدمی مثل مولانا، اگر ما بتوانیم با مولانا دوست بشویم، شکار که نمی‌توانیم بکنیم، پایین می‌گوید دیگر، می‌گوید آن‌که می‌ارزد آدم شکارش کند عشق است، منتها عشق به دام نمی‌افتد تو باید شکار آن بشوی.

می‌گوید صید مردم که من‌ذهنی دارند، مانند شکار خوک است. خوک از نظر فقهی خوردنش حرام است. شما این همه، شکارش هم خیلی مشکل است، شما به زحمت یک خوک را شکار می‌کنی درحالی‌که نمی‌توانی بخوری. ما یک آدم را به صورت همانیدگی شکار می‌کنیم از مصاحبتش نمی‌توانیم لذت ببریم، نمی‌توانیم زندگی خوبی با او داشته باشیم، برای این‌که با من‌ذهنی زندگی حرام است.

توجه می‌کنید که این چیزی که این‌جا توضیح می‌دهد تقریباً برای همه ما اتفاق افتاده. چرا زندگی ما این قدر خراب است؟ چرا این قدر در رابطه‌ها درد هست؟ برای این‌که ما همانیده هستیم. و جالب است، از ما بپرسند مثلاً با همسرت همانیده هستی؟ با بچه‌ات همانیده هستی؟ می‌گوییم نه! نخیر! چون پندار کمال داریم انکار می‌کنیم. حالا، غزل می‌گفت که «بیرون شدم زآلودگی با قوتِ پالودگی»، «تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم؟».

قرار شد که این نتیجه را بگیریم که الآن وقتش است که شروع کنیم به آزاد کردن خودمان، الآن وقتش است که دیگر خوک شکار نکنیم، که نمی‌توانیم از آن استفاده کنیم، یعنی با کسی همانیده نشویم، با چیزی همانیده نشویم.

توجه کنید همان‌طور که با کسی که همانیده می‌شویم نمی‌توانیم زندگی درستی داشته باشیم، با چیزی هم که همانیده هستیم نمی‌توانیم از آن استفاده کنیم. پس کسی که با چیزها و با آدم‌ها همانیده شده، اصلاً زندگی

نمی‌کند، یعنی از آن پولش هم نمی‌تواند استفاده کند، غذا را هم که می‌خورد به او نمی‌چسبد، دائماً با من‌ذهنی‌اش زندگی می‌کند. برای همین می‌گوید:

## آنکه ارزد صید را، عشق است و بس لیک او کی گنجد اندر دام کس؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹)

آن چیزی که می‌ارزد شما بروید صیدش کنید عشق است. دوباره برگشتیم به این‌که فضا را باز کنیم مرکز را عدم کنیم، با او یکی بشویم. گفت قرین او می‌شویم اورادِ خودمان را سبحانی می‌کنیم.

پس می‌بینید که در این‌جا ما می‌گوییم فضا را باز می‌کنیم و آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد بی‌اهمیت می‌کنیم. تا به حال آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌داد مهم بودند و می‌آمدند مرکزمان، ما آن‌ها را شکار می‌کردیم، فکر می‌کردیم شکار داریم می‌کنیم، ولی هر دفعه آن‌ها می‌آمدند به مرکز ما آن‌ها ما را شکار می‌کردند. برای همین است که ما این‌قدر گیر افتادیم.

«آنکه ارزد صید را، عشق است و بس»، یعنی به وحدت مجدد با زندگی برسیم. اما ما با من‌ذهنی نمی‌توانیم عشق را شکار کنیم، بلکه الآن به‌صورت هشیاری این درک را می‌کنیم که ما نباید چیزهای ذهنی را بی‌اوریم به مرکزمان، بلکه فضا را باز کنیم صید خداوند بشویم. برای همین می‌گوید:

## تو مگر آیی و صید او شوی دام بگذاری، به دام او روی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰)

پس بنابراین تو باید بیایی و صید عشق بشوی. خودش توضیح می‌دهد که «دام بگذاری» یعنی دام ذهن را بگذاری. اگر بخواهی دام را کنار بگذاری باید چیزها را نیآوری به مرکزت. دام بگذاری، به دام زندگی بروی، یعنی به‌صورت هشیاری دوباره با زندگی یکی بشوی، به دام او بروی، این همان «دامِ مزد» است. فضا را باز کنی، مرکز را عدم کنی، به این کار متعهد بشوی.

## عشق می‌گوید به گوشم پست پست صید بودن خوشتر از صیادی است (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱)



پست پست: آهسته آهسته

پس عشق به گوشم نجوا می‌کند، یواش یواش می‌گوید، با صدای آهسته می‌گوید، که صید بودن بهتر از صیادی است. یعنی شما می‌گویید بعد از این من صید خواهم شد، نمی‌خواهم صیاد باشم، شکارچی نیستم. من می‌خواهم شکار بشوم، شکار زندگی بشوم.

پس اصلاً به‌طور کلی شکار کردن را ما می‌گذاریم کنار، چون اگر شکار بکنیم به دامش می‌افتیم. هر موقع ذهنمان یک چیز خوبی را نشان می‌دهد شما می‌گویید من نمی‌خواهم شکارش کنم، چون می‌آید مرکز، بیاید مرکز من شکار آن می‌شوم. من می‌خواهم مرکز را عدم نگه دارم و مرتب فضاگشایی کنم و صید زندگی بشوم، شکار زندگی. زندگی دارد من را جذب می‌کند، او دارد من را می‌کشد، من هم امکاناتش را فراهم می‌کنم. امکاناتش را چه‌جوری فراهم می‌کنم؟ «دام بگذاری».

شما چیز خوبی می‌بینید می‌گویید که من این را باید بگذارم در جیبم، می‌گذاری در جیب، ولی این یک آهن گذاخته است جیب را می‌سوزاند، دلت را می‌سوزاند.

«عشق می‌گوید به گوشم پست پست»، اگر بخواهی حرف عشق را بشنوی باید ذهن را ساکت کنی، برحسب ذهن فکر نکنی، برحسب همانیدگی‌ها فکر نکنی، آن موقع صدای زندگی را می‌شنوی که به شما می‌گوید که تو بلند نشو به‌عنوان صیاد هر لحظه، بنشین صفر کن خودت را و صید باش.

## گول من کن خویش را و غره شو آفتابی را رها کن، ذره شو (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲)

گول: ابله، نادان

«گول من کن» یعنی خودت را ابله من کن و مفتون من بشو، یعنی دانایی من را بگیر و این دانایی من به‌نظر من ذهنی تو و عقل تو این ابلهی است، ابلهی را بگیر. «غره شو» یعنی مفتون من بشو، عاشق من بشو، عاشق آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد نشو.

و شما برحسب همانیدگی‌ها می‌خواهی بدرخشی، آفتاب بشوی، دیده بشوی. مردم برحسب همانیدگی‌ها دائماً می‌خواهند پز بدهند بدرخشند مثل طاوس، شما این آفتابی را رها کن ذره شو. ذره همان مرکز عدم است، یعنی



هیچ بشو. همین‌که جسم می‌آید مرکز ما، ما از ذرگی درمی‌آییم. اگر جسم آمد، حتماً برحسب جسم ما می‌خواهیم بلند شویم به‌عنوان «من». «من» همیشه شکارچی است. اصلاً برحسب چیز بلند شدن یعنی صیاد شدی، یک چیزی می‌خواهی شکار کنی.

پس ما فهمیدیم که نباید شکارچی باشیم، باید صید باشیم، باید ذره باشیم، باید آفتابی را رها کنیم، اگر مردم می‌گویند شما آفتاب هستید، چقدر خوب می‌درخشید و این‌ها، می‌گوییم نه، ما آفتاب نیستیم.

«پست‌پست» یعنی آهسته‌آهسته، یواش‌یواش. گفتم برای شنیدن صدای زندگی باید ساکت بشویم، گرفتن پیغام زندگی باید ساکت بشویم. البته شما می‌دانید که هر بی‌مرادی هم پیغام دارد. بی‌مرادی دارد به ما می‌گوید که باید صید بشوی، صیاد هستی. بی‌مرادی معنی‌اش این است که تو با یک چیزی هم‌هویت شدی، به مراد آن هم‌هویت‌شدگی نرسیدی و برای همین ناراحت هستی، متقبض هستی.

شما از این انقباض به‌جای این‌که بنالی و شکایت کنی، فضا را باز کن. الان دیگر دانایی ایزدی داری، بگو که چه چیزی است که من می‌خواهم شکار کنم. الان فهمیدم این من را می‌خواهد شکار کند، شکار شدم.

هرموقع همانیده شدی با یکی، نپر بالا بگویی به‌عجب چیزی است! بگو شکار شدم، بدبخت شدم، بیچاره شدم، و چاره بیچارگی‌ات را بکن. می‌گوید:

**بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش**  
**دعوی شمعی مکن، پروانه باش**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۳)

**تا ببینی چاشنی زندگی**  
**سلطنت بینی، نهان در بندگی**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴)

**نعل بینی بازگونه در جهان**  
**تخته‌بندان را لقب گشته شهان**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۵)

بازگونه: وارونه، واژگون  
تخته‌بندان: اسیران





پس «بازگونه» یعنی واژگونه یا بازگونه یا وارونه، برعکس. «تخته‌بندان» یعنی اسیران، کسانی که روی تخته دنیا با میخ کوبیده شده‌اند یعنی همانیده‌اند. همانیدگی را به این تشبیه می‌کند که مثل این‌که یک کسی را بدنش را میخ کرده‌اند روی تخته، که واقعاً همین‌طور است که ما به‌عنوان هشیاری روی این تخته دنیا میخکوب شدیم. با شناسایی میخ‌ها یعنی همانیدگی‌ها یکی‌یکی آزاد می‌شویم.

پس زندگی به ما می‌گوید، عشق به ما می‌گوید بر در من ساکن شو. بر در من ساکن شو، این آن دربان نیست ها! این یک دربان دیگر است، این دربانی نمی‌کند. ما مرکز را عدم کردیم ببینیم که از «قضا و کُن فکان» چه می‌آید. ما برحسب من‌ذهنی اظهارنظر نداریم، عقل نداریم.

بر در خداوند ساکن شو و بی‌خانه باش،

یعنی ذهن را برای خودت خانه نکن. «دعوی شمعی مکن»، ادعا نکن که خورشید هستی و شمع هستی، دور این فضای گشوده‌شده و مرکز عدم بگرد تا مزه زندگی را و زنده بودن را بچشی و ببینی که وقتی مرکز عدم است بندگی می‌کنی و دانایی ایزدی کار می‌کند، خرد زندگی به فکر و عملت می‌ریزد، این سلطنت است.

«بندگی» یعنی هر لحظه تعظیم خدا را به‌جا می‌آوری، تسلیم می‌شوی. بعد اگر این فضای گشوده‌شده به‌صورت حضور ناظر به جهان نگاه کند، خواهی دید که کار جهان بازگونه است، یعنی مردم با من‌ذهنی برعکس می‌بینند.

شاه‌ها کسانی هستند که تخته‌بند شده‌اند به دنیا، پس این‌ها اسیر هستند. فرض کن یک کسی را میخکوب کنند به تخته بگویند این شاه است. یک شاه، یعنی شاه واقعی یک مملکت دائماً به این فکر است که حمله می‌کنند، هزارتا کار دارد، با هزارتا چیز همانیده است و آن هزارتا چیز که با آن همانیده است، به دنیا میخکوب شده، ولی اسمش شاه است، مردم می‌گویند شاه است، این قدرتمند است، این دیده می‌شود، ولی زندگی خوبی ندارند شاهان می‌دانید دیگر، ولی همه یعنی آن‌هایی که من‌ذهنی دارند آرزو می‌کنند به‌جای شاه بودند.

**بس طناب اندر گلو و تاج دار**

**بر وی انبوهی که اینک تاجدار**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۶)

**همچو گور کافران، بیرون حُلّ**

**اندرون، قهر خدا عزَّوَجَلَّ**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۷)



## چون قبور آن را مُجَصَّص کرده‌اند پردهٔ پندار پیش آورده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۸)

تاج دار: سر دار، بالای دار، لایق دار  
 حُلَل: زیورها، پیرایه‌ها، جمع حُلّه  
 عَزَّوَجَلَّ: گرامی و بزرگ است، از صفات خداوند  
 مُجَصَّص: گچ‌اندوده، گچ‌کاری شده

تاج دار یعنی سر دار، بالای دار.

حُلَل: زیورها، پیرایه‌ها، جمع حُلّه.

عَزَّوَجَلَّ یعنی گرامی و بزرگ است، از صفات خداوند.

مُجَصَّص یعنی گچ‌اندوده، گچ‌کاری شده، این گچ‌بری که بیرون ساختمان‌ها را می‌کنند.

پس می‌گوید که خیلی‌ها هستند که واقعاً خیلی نزدیک است که طناب به گردنشان بیندازند ببرند بالای دار، یعنی سزاوار این هستند، ولی خیلی انبوهی از آدم‌ها دور آن جمع شدند آن شخص که می‌گویند این پادشاه است، این تاجدار است، این بزرگ ماست، چون من ذهنی من ذهنی را می‌شناسد. و بیرون این‌ها پُر از شکوه ظاهری است مانند گور کافران. گور کافران می‌گوید بیرون پُر از زینت است، یک ساختمان شیکی است گچ‌بری شده با طلا و غیره، بیرونش خوب است، اما درونش قهر خداست. توجه می‌کنید که یک عده‌ای باید تصویر ذهنی‌ای که ایجاد می‌کنند در ذهن مردم بسیار زیبا باشد عالی باشد، من این‌طوری هستم آن‌طوری هستم، ولی در مرکزشان قهر خداست. قهر خدا، درد خدا، عذاب خدا، محدودیت خدا، گرفتاری‌ای که خدا ایجاد می‌کند موقعی است که این لحظه مرکز ما جسم است.

هرکسی که مرکزش مرتب جسم می‌شود، به‌جای لطف خدا قهر خدا را می‌بیند. قهر خدا همین زندگی ما در افسانهٔ من ذهنی است. زندگی را به مانع تبدیل می‌کنیم، دشمن تبدیل می‌کنیم، به درد تبدیل می‌کنیم. درون این‌طوری است، بیرون، ما یک جور دیگر نشان می‌دهیم.

این بیت‌ها نشان می‌دهد که ما خودمان را بسنجیم. اگر ما در سطح هستیم برای شکار مردم، برای جلب توجه مردم، در این صورت مرکز ما قهر خداست.



مانند این قبرها می‌گویند بیرونش را زیبا کرده‌اند و پرده پندار پیش آورده‌اند. مردم برحسب همانندگی‌ها می‌بینند می‌گویند این شخص تقریباً تمام همانندگی‌های ما را دارد. ما دنبال مقام هستیم این دارد، پول هستیم این شخص دارد، ملک این دارد، چه می‌دانم قدرت سیاسی دارد، نمی‌دانم این را دارد آن را دارد. بنابراین پرده پندار پرده‌ای است که به وسیله همانندگی‌ها دیده می‌شود. برای همین این انبوه که من‌ذهنی دارند، دور این شخص می‌گویند جمع شده‌اند.

حالا منظور از این همه صحبت چیست؟ می‌خواهیم ببینیم که شما شخصاً این‌طوری هستید؟ ظاهر را برای جلب توجه، گرفتن تأیید و جلب دوستی و دیده شدن زیبا نگه می‌دارید، ولی درون خراب؟ این دروغ و منافق بودن در ما درحالی‌که در زندان ذهن هستیم وجود دارد.

حالا حداقل این نتیجه را می‌گیریم که بعد از این کسی را شکار نکنیم، توجه کسی و تأیید کسی را جلب نکنیم، ظاهر ما با باطنمان یکی باشد. اگر درد داریم بگوییم درد داریم، این‌طوری نباشد که ما درونمان را پنهان کنیم، بیرون را خیلی خوب نشان بدهیم. و

### طبع مسکینت مُجَصَّص از هنر همچو نخلِ موم، بی برگ و ثمر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۹)

نمی‌خواهیم من‌ذهنی‌مان، «طبع» یعنی من‌ذهنی، من‌ذهنی بیچاره‌مان پر از هنرهای ظاهری باشد که به خودمان نسبت دادیم، اما مانند درخت خرما پلاستیکی، مومی، برگ و میوه ندارد.

من‌ذهنی ما پر از زینت است، وقتی به مردم ارائه می‌کنیم، مردم ممکن است خوششان می‌آید، در صورتی‌که پرده پندار به وجود بیاوریم. به مردم اصلمان را نشان نمی‌دهیم، نمی‌گوییم که مرکز ما پر از درد است، پر از همانندگی است، گرفتاری است، ما می‌گوییم هیچ مسئله‌ای نداریم، هیچ مانعی نداریم، خیلی خوشبخت هستیم، ما زندگی خوبی در خانواده داریم، با همسر همیشه می‌گوییم می‌خندیم. واقعاً این‌طور است؟

پس من‌ذهنی مسکین ظاهراً پر از هنر است، ولی در باطن مثل درخت موم است، درختی که از موم درست کردند هیچ میوه‌ای نمی‌دهد، یعنی ریشه ندارد، یعنی وصل به خداوند نیست، حالا شما متوجه شدید که درخت موم نباید باشید. برای این‌که درخت موم نباید باشیم، درخت ساخته‌شده از پلاستیک نباشیم، باید از طبع مسکین بیرون بیاوریم و اصیل بشویم و ریشه در زندگی داشته باشیم تا در این لحظه میوه بدهیم، میوه زندگی بدهیم.



اگر ما در روابطمان مخصوصاً در خانواده، این موضوع را رعایت نکنیم، راست نگوییم، منافق باشیم، نمی‌توانیم یک رابطه‌ی درستی در خانواده ایجاد کنیم و آن گرمای عشق نخواهد بود. «طبع مسکین» ما را بیچاره می‌کند.

این چند بیت را از آن داستانِ شکر خریدن یا قند خریدن آن شخص برایتان می‌خوانم و تمثیل این بود که این لحظه ما پیش زندگی می‌رویم، پیش خدا می‌رویم، می‌خواهیم قند بخریم و خداوند می‌گوید که سنگ من همان گِل است یا همانیدگی است که ذهنت نشان می‌دهد، اگر از این نخوری، نگذاری به مرکزت بیاید که از آن بخوری، به همان اندازه از من شکر می‌گیری.

واقعاً این تمثیل مهم است شما بدانید که در این لحظه زندگی، خداوند، از داخل این چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد شما را بیرون می‌آورد، اگر از آن همانیدگی نخورید، یعنی آن برای شما مهم نباشد.

در غزل داشتیم «خوان زندگی»، «خوان سلطانِ آبد»، وقتی فضا را باز می‌کنید، مرکز عدم می‌شود، در سفره سلطان آبد هستید. سلطان آبد در این لحظه به شما می‌گوید اگر از سفره دنیا نخوری، به اندازه‌ای که ذهنت نشان می‌دهد، که گِل است، آن سنگ من است، اگر آن را نخوری، به همان اندازه شکر می‌گیری و اگر بخوری، یعنی اجازه بدهی بیاید به مرکزت، شکر نمی‌گیری، قند نمی‌گیری، یعنی زندگی نمی‌گیری و ما هر لحظه اجازه می‌دهیم ذهنمان بیاید به مرکزمان و می‌خوریم آن را.

در نتیجه از خداوند شکر نمی‌گیریم، در نتیجه از این زندان آزاد نمی‌شویم، برای این که از این زندان آزاد بشویم، باید فضا را باز کنیم و عدم نگه داریم و از آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد غذا نخوریم، چیزی نخوریم که بیت‌های قبلی گفت خودت را نشان نده، دنبال دوست نباش و شکار نکن، شکار شو! و اگر شکار می‌کنی بدان که شکار می‌شوی و الآن یکی از شکارها را می‌آوری به مرکزت، پُز می‌دهی، یعنی از آن غذا می‌خوری، خداوند می‌گوید حالا که این را می‌خوری، من به اندازه آن می‌خواستم به تو شکر بدهم، دیگر نمی‌دهم. برای همین در آخر می‌گوید:

**گرچه مشغولم، چنان احمق نی‌ام**

**که شکر افزون کشی تو از نی‌ام**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۲)

**چون ببینی مر شکر را ز آزمود**

**پس بدانی احمق و غافل که بود**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۳)

## مرغ زآن دانه نظر خوش می‌کند

### دانه هم از دور راهش می‌زند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۴)

این از زبان زندگی است به ما. می‌گوید درست است که مشغولم، ولی احمق نیستم. تا زمانی که تو از این گل می‌خوری، از اتفاق این لحظه می‌خوری، یا به آن مقاومت نشان می‌دهی، آن می‌آید به مرکزت، تو نمی‌توانی شکر بکشی از نی من. نی من برای دادن شکر به پوست، ولی به شرطی که مرکز را عدم نگه داری و از سفره این دنیا نخوری، توجه می‌کنید، از سفره همانندگی نخوری و می‌گوید که اگر بعدها در شصت‌سالگی، هفتادسالگی شکر را بکشی که چقدر زندگی کردی، چقدر زندگی داری، در بیت‌های قبل هم بود، خواهی فهمید احمق و غافل تو بودی، من نبودم.

«مرغ» یعنی ما، از آن دانه، از آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد و خوشمان می‌آید، نظرمان را خوش می‌کنیم، یعنی همان‌بده می‌شویم، می‌خواهیم بیاوریم به مرکزمان. وقتی نگاه می‌کنیم، توجه ما جذب می‌شود، در واقع داریم می‌گوییم بیا مرکز من. باید پرهیز کنیم می‌گوید از این کار.

«مرغ زآن دانه نظر خوش می‌کند»، با ذهنمان نگاه می‌کنیم، دانه را تجسم می‌کنیم، در این مورد ممکن است یک انسان باشد. آن دانه اگر نظر شما را خوش می‌کند، توجه کنید ارتباط با عشق یک‌جور دیگر است ها، ما ارتباط عشقی را نمی‌گوییم، مولانا هم نمی‌گوید. اگر شما به مرکز عدم مجهز هستید و قائم به زندگی هستید و زندگی را در شخص دیگر می‌بینید، زندگی با زندگی، هشیاری حضور با هشیاری حضور، خداییت با خداییت از طریق عشق، یعنی هردو از جنس زندگی، خود زندگی دارد مبادله عشق می‌کند.

اما به صورت دوتا من‌ذهنی، یا من‌ذهنی با یک چیز دیگری الان می‌خواهد هم‌هویت بشود، این قدغن است.

اگر شما نظرتان را خوش می‌کنید، در این صورت دانه هم دارد راه شما را می‌زند. «دانه هم از دور راهش می‌زند»

## گر ز نای چشم حظی می‌بری

### نه کباب از پهلوی خود می‌خوری؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۵)

## این نظر از دور چون تیر است و سم

### عشقت افزون می‌شود، صبر تو کم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۶)

## مال دنیا، دام مرغان ضعیف مُلک عُقبی، دَامِ مرغان شریف (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۷)

مُلک عُقبی: سلطنت آخرت

«گر ز نای چشم»، یعنی به وسیله ذهنت، چشم یک حس است و هرچه می بیند وارد ذهن می کند و ذهن است که درواقع «حَظ» می برد.

«گر ز نای چشم حظی می بری»، یعنی اگر با منذهنیات نگاه می کنی و «حَظ» می بری، لذت می بری. می گوید که زندگی خودت را تبدیل به درد می کنی، درست مثل این که کسی پهلویش را بگیرد، بُرد کباب کند بخورد مثلاً سالم تر بشود. زندگی ما این طوری خراب می شود.

ما نمی توانیم زندگی را در این لحظه زندگی نکنیم، تبدیل کنیم به یک چیزی به عنوان کباب بخوریم، همانندگی. یعنی توجه زنده ما در این لحظه هیچ جا نباید برود. می گوید که نه چیزی باید بتواند این را بکشد و احتمال این که بکشد وقتی منذهنی داریم، چون عادت کردیم به شکار کردن، فوق العاده زیاد است. برای همین می گوید «این نظر از دور» که با ذهن می اندازید، مثل «تیر است و سَم»، عشق تو مرتب افزون می شود، این عشق واقعی نیست، عشق ذهنی است.

با یک نفر می خواهیم همانند بشویم، تا دیروز اصلاً نمی شناختیم، امروز شناختیم، عاشق ذهنی شدیم، می بینیم روزبه روز ما حالمان خراب تر می شود. هی می گوئیم که بابا یک هفته پیش این شخص را نمی شناختی، رها کن اصلاً. نمی شود، نمی شود. برای این که عشق تو افزون شده، «صبر تو کم»، با آدمها هم هویت نشوید. برای همین می گوید «مال دنیا»، هرچیز که در دنیا هست، ذهن نشان می دهد، این «دام مرغان ضعیف» است. ما در نظر بگیریم که همیشه از جنس خدا و هشیاری هستیم، این هشیاری باید به خودش بیاید بگوید که چیزی از دنیا را که ذهنم نشان می دهد نمی آورم مرکز، امکان ندارد این کار را بکنم. درست است؟ این یک تله است.

داریم می خوانیم که ما چه جوری به زندان می افتیم. غزل ما این طوری شروع شد دیگر، گفت در زندان هستی. و در مثنوی قبل خواندیم که یک عده ای در زندان هستند، این قدر همانند هستند، که گفت اینها سزاوار این هست که طناب به گردنشان بیفتد، به دار کشیده بشوند ولی شدند شاه! و کار این جهان بازگونه است، منذهنی برعکس نشان می دهد، منذهنی به کسی که اصلاً زندگی ندارد می گوید این خیلی زندگی دارد، ای کاش من به جای



او بودم! بعضی موقع‌ها می‌بینیم این آدم‌ها خودکشی کردند. همه می‌خواهند به‌جای او باشند، او خودش را می‌کشد، آخر این چه‌جووری می‌شود؟! یعنی ندارند زندگی دیگر.

اگر زندگی را دوست داشتند، اگر عشق داشتند، اگر زنده به زندگی بودند، به‌قول غزل اگر دوران به‌آسانی می‌گذشت، اگر سدها زیر و زبر می‌شد، اگر دشواری پیش نمی‌آمد، خب چرا خودشان را کُشتند؟ آدم موقعی خودش را می‌کشد که من‌ذهنی زندگی را غیرقابل‌تحمل می‌کند. یعنی این شخصی که خودش را کشته از همان‌دگی‌ها زندگی می‌گرفته، پس همان‌دگی‌ها به‌اندازه‌کافی شدند.

تا همان‌دگی‌ها آن‌جا نیستند می‌گوییم به همان‌دگی‌ها اضافه بشود، ما به زندگی می‌رسیم. همان‌دگی‌ها، پول زیاد، خانه بزرگ، ماشین چندتا آخرین مدل، تشویق مردم، همه می‌خواهند با ما عکس بگیرند، خب از همه این‌ها به‌اندازه‌کافی شیره کشیدیم، دیگر ارضا نمی‌کند، دیگر چیزی نمانده دیگر، پس زندگی نمی‌دهند دیگر، این دنیا زندگی.

حواسش نیست که این دنیا زندگی ندارد. منتها آن‌هایی که نرسیدند می‌گویند اگر ما برسیم به این‌ها، زندگی‌مان زیادتر می‌شود.

ولی امروز در مثنوی گفت این شکار شبیه شکار خوک است، زحمتش زیاد است، ولی خوردنش حرام است. آن شخصی هم که همه‌چیز را شکار کرده، حالا تصادفاً این‌طوری می‌شود، یک موقعی می‌دانید در سطح مثلاً هنرپیشه‌ای، نمی‌دانم یک شخصی، بالاخره این‌قدر این چیزها را به‌دست می‌آورد، می‌افتد به، دیگر هیچ‌چیزی به او لذت نمی‌دهد، می‌افتد به این مواد کشیدن و فلان و این‌ها، از آن طریق بدبخت می‌شود.

**این نظر از دور چون تیر است و سم**

**عشقت افزون می‌شود، صبر تو کم**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۶)

**مال دنیا، دام مرغان ضعیف**

**مُلک عقیبی، دام مرغان شریف**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۷)

مُلک عقیبی: سلطنت آخرت





ملک عُقبی همین فضای گشوده شده است. این دام مرغان شریف است، فضا را باز کنید به این دام بیفتید که در مثنوی قبل هم گفت که «تو مگر آیی و صید او شوی»، «عشق در دام نمی‌گنجد» پس ما فضا را باز می‌کنیم در دام خدا می‌افتیم.

تا بدین مُلکی که او دامی‌ست ژرف  
در شکار آرند مرغان شگرف  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۸)

من سلیمان می‌نخواهم مُلکتان  
بلکه من برهانم از هر هُلکتان  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۹)

کین زمان هستید خود مملوک مُلک  
مالک مُلک آنکه بجهید او ز هُلک  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵۰)

پس می‌گوید تا به این فضای گشوده شده که این دام زیبا و عمیقی‌ست، وسیعی‌ست، گاهی خداوند به عمق، گاهی به وسعت نشان داده می‌شود. این فضای گشوده شده، بی‌نهایت وقتی می‌گوییم هم به صورت عمق است، به صورت عمق یعنی شما تکان نمی‌خورید این قدر ریشه‌دار هستید. به صورت بی‌نهایت وسیع، همه چیز در شما جا می‌شود.

«در شکار آرند مرغان شگرف» مرغانی مثل مولانا، یا خود شما را شکار می‌کنند. «من سلیمان» یعنی من خداوند «ملک شما» یعنی همانندگی‌ها را نمی‌خواهم، بلکه من شما را از مُردن برحسب همانندگی‌ها می‌رهانم. شما فضا را باز کنید، من از دستِ من‌ذهنی که در آن جا مُردید برهانم.

این لحظه که شما من‌ذهنی دارید مملوک مُلک هستید یعنی در تصرف همانندگی‌هایتان هستید. ولی مالک مُلک کسی است که او از هُلک یعنی مُردن در من‌ذهنی رها بشود و من‌ذهنی نداشته باشد.

می‌بینید که می‌گوید کسی هم اگر چیزی دارد، وقتی مالکش است، واقعاً می‌تواند از آن استفاده کند که از من‌ذهنی «بجهید» به بیرون بعد می‌گوید:

بازگونه، ای اسیرِ این جهان  
نام خود کردی امیرِ این جهان  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵۱)

## ای تو بندهٔ این جهان، محبوسِ جان چند گویی خویش را خواجهٔ جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵۲)

هُلک: هلاکی  
بازگونه: واژگونه

بازگونه یعنی بازگونه یا واژگونه، برعکس. بله بازگونه یعنی واژگونه. هُلک هم که یعنی هلاک شدن.

پس من ذهنی برعکس می‌بیند. حالا به ما می‌گوید: «ای اسیر این جهان»، ای کسی که این قدر همانیده شدی که این همانیدگی‌ها تو را اسیر کردند، اسیر این جهان هستی و در زندان این جهان هستی، چطور نام خود را امیر این جهان کردی؟

حالا شما بفرمایید که امیر این جهان هستید؟ در غزل داشتیم می‌گفت که «میرِ میدانی». واقعاً میرِ میدانی کسی است که از هلاک، از مردن در ذهن نجات پیدا کرده و جز فضای گشوده‌شده و کمک زندگی چیزی ما را نمی‌تواند نجات بدهد، برای همین می‌گوید سلیمان می‌گوید این طوری.

«من سلیمان» یعنی منِ خدا، زندگی، مُلک تو را نمی‌خواهم، هرچیزی که می‌گویند مال من است و ذهن نشان می‌دهد، من آن را نمی‌خواهم، به درد من نمی‌خورد، بلکه من می‌خواهم از مرگ شما را نجات بدهم چون همانیدن با این چیزها شما را کشته، مُردید، می‌خواهم شما را زنده کنم. ولی شما توجه نمی‌کنید که الآن در تصرف این همانیدگی‌ها هستید و در تله هستید، در زندان هستید و کسی می‌تواند مالک این دنیا باشد که همانیده نباشد.

توجه کنید کسی می‌تواند از دنیا استفاده کند که همانیده نباشد. این هم خیلی مهم است، ما جمع کردیم همانیده شدیم، پس بنابراین اگر همانیده هستیم مالکش نیستیم، نمی‌توانیم استفاده کنیم. ولی من ذهنی ما برعکس می‌بیند، ما اسیر این جهانیم فکر کردیم امیر این جهان هستیم.

اگر قرار باشد امیر این جهان باشیم باید امیرِ میدانی بشویم، دائماً روی خودمان کار کنیم، فضا را باز کنیم تا به قوتِ پالودگیِ زندگی از آلودگیِ رها بشویم.

بعد می‌گوید «ای تو بندهٔ این جهان» کسی که بندهٔ همانیدگی‌هاست، همانیدگی‌ها را می‌پرستد و جانش در حبس این دنیا است، در حبسِ ذهن است، همانیدگی‌هاست چقدر خودت را آقای جهان می‌نامی؟

اجازه بدهید چند بیت هم اضافه برای این ابیات بخوانیم کمک کند تا این ابیات غزل را درست بفهمیم.

## تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم؟ وقت است جان پاک را تا میر میدانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

به اندازه کافی صحبت کردیم گفتیم [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] حبس این جهان یعنی همین افسانه من ذهنی که همانندگی‌ها در مرکزمان باشد و الآن تشخیص می‌دهیم که همین لحظه وقت است فضا را باز کنیم، این جان پاک ما [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که از همانندگی‌ها آزاد می‌شود، نه من ذهنی ما [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، میر میدانی بشود، امیر مبارزه با همانندگی‌ها بشود یعنی هم شناسایی پیدا کردیم، هم قدرت عمل پیدا کردیم. این بیت را داشتیم می‌گوید:

## خُطوتینی بود این ره تا وصال مانده‌ام در ره ز شصت شصت سال

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹)

«این راه تا وصال به معشوق دو قدم بیشتر فاصله ندارد، درحالیکه من در این راه شصت سال است که از کمند وصال تو دور مانده‌ام.»

خُطوتین: دو قدم، دو گام. بایزید نیز خُطوتین را اینگونه بیان می‌کند: هر چه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب‌های خود نهد و یکی بر فرمان‌های حق. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد.  
شصت: قلاب ماهیگیری

«این راه تا وصال» یعنی در این لحظه تا وصال خداوند با فضاگشایی، «دو قدم بیشتر فاصله ندارد، درحالیکه من در این راه شصت سال است که از کمند وصال تو دور مانده‌ام.»

حالا اگر دو قدم است پس چطور ما شصت سال است در دام من ذهنی مانده‌ایم؟ یعنی مدت طولانی است. برای این که دو قدم را درست بر نمی‌داریم، با فضاگشایی بر نمی‌داریم. دو قدم یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد یک قدم از آن می‌آیم جلوتر، یک قدم هم می‌گذارم به سوی فضای یکتایی، می‌شود دو قدم.

البته ذهن می‌کشد، من هر لحظه این کار را می‌کنم تا زمانی که به‌طور کلی به وصال معشوق برسم و از من ذهنی جدا بشوم. بله می‌دانید این‌ها را.

خُطوتین یعنی دو قدم.

«بایزید نیز خُطوتین را اینگونه بیان می‌کند: هر چه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب‌های خود نهد و یکی بر فرمان‌های حق.»

یعنی ذهنش را، آن چیزی را که ذهنش نشان می‌دهد پا رویش بنهد، نیاورد مرکزش، یکی هم مرکز را عدم کند، از دانایی ایزدی استفاده کند.

«آن یک قدم را بردارد و آن دیگر برجای بدارد.» یعنی دیگر آن یکی را، قدم بعدی را زندگی برمی‌دارد، نه ما. ساکن می‌شویم تا با مرکز عدم، با هشیاری جسمی دیگر کار نمی‌کنیم.

## عاشق شو، و عاشق شو، بگذار زحیری سلطان‌بچه‌ای آخر، تا چند اسیری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

زحیری: دل‌پیچه، ناله  
سلطان‌بچه: شاهزاده

«عاشق شو و عاشق شو»، یعنی مرتب در این لحظه حواست باشد ذهنت نیاید به مرکزت، مرکزت عدم باشد.

عاشق شو، عاشق شو، عاشق شو و این دردمندی و ایجاد درد را بگذار کنار. ما بچه خدا هستیم، ما از جنس خدا هستیم. وقتی می‌گوییم بچه خدا، یعنی ما از جنس او هستیم، از جنس آست هستیم، چقدر باید اسیر این جهان باشیم؟

بیت اول می‌گفت در زندان جهان هستی، کی می‌خواهی خودت را آزاد کنی؟ تا چند اسیری، دوباره به این اختیار، به این قدرت ما اشاره می‌کند که ما می‌توانیم خودمان را آزاد کنیم.

## مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)



این بیت نشان می‌دهد که ما نباید با ذهن دنبال یک چیزی بگردیم که به ما کمک کند. وقتی که هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود، ما یکتا می‌شویم، روی ذات خودمان قائم می‌شویم و می‌آییم به این لحظه ابدی و فضا بی‌نهایت گشوده می‌شود،

ما خودمان هستیم و خودمان، هیچ چیز دیگری نیست. برای همین می‌گوید مرغ خودت هستی، صید خودت، یعنی خودت، خودت را صید می‌کنی، دائماً خودت، خودت می‌شوی هر لحظه، بنابراین دام خودت هستی، صدر خودت هستی. یعنی اگر بالا می‌خواهی بنشین، بالایی را می‌خواهی، باز هم خودت هستی، باید گسترده بشوی، باید در ابتدا وقتی «صدر خویشی، فرس خویشی، بام خویش» یعنی همه چیز خودت، خودت هستی.

نبايد اجازه بدهی ذهن تو بيايد بگويد که تو به چیزی احتیاج داری، این نشان «صمد بودن» خداوند هم هست. خداوند احتیاجی به چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد ندارد، ما هم نداریم.

شما می‌توانید مرغ خودتان باشید، وقتی مرغ خودمان می‌شویم، نشانه این است که به‌طور کامل از ذهنمان جدا شدیم و روی پای زندگی ایستاده‌ایم. حتی ممکن است ذهنمان هم را ببینیم ولی حس کنیم که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، نمی‌تواند به مرکز ما بیايد، اگر بيايد پس ما به آن نیاز داریم، به دید او نیاز داریم.

ما به‌عنوان مرغی که روی پایش ایستاده، همه چیز داریم، همه چیز داریم، عقل داریم، دید داریم، زندگی داریم، شادی بی‌سبب داریم، آرامش داریم، حس امنیت داریم، هرچه که به ذهنتان ممکن است برسد بخواهید بگوئید، وقتی مرغ خودمان هستیم، مرغ کسی نیستیم، به کسی هم احتیاج نداریم، همراه ما باشد، این نشان استقلال به‌معنی زندگی است.

معنی‌اش این نیست که با دیگران ما رابطه دوستی یا یک موقعی همسری، ازدواج، نداشته باشیم. اتفاقاً وقتی دو نفر مرغ خودشان می‌شوند، از جنس زندگی می‌شوند، آن موقع زندگی با زندگی رابطه برقرار می‌کند، نه براساس نیاز.

این قضیه «صمد» و بی‌نیازی خیلی مهم است. هرچه بی‌نیازتر می‌شویم، معنی‌اش این است که به آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد ما احتیاج نداریم، نیازمند نیستیم. چون نیازمند نیستیم نمی‌تواند بيايد، فقط نیاز است که باعث می‌شود ما یک چیزی را به مرکزمان بیاوریم.



اگر شما بگویید که من چیزها را به مرکز نیورم ولی خب در بیرون من به یک چیزهایی احتیاج دارم، لزومی ندارد که من با پول هم‌هویت بشوم، ولی پول درمی‌آورم با پول همه‌چیز می‌خرم. لزومی دارد پول به مرکز ما بیاید؟ من حتماً به یک همسر احتیاج دارم، شما می‌گویید من باید سی سالم است ازدواج کنم، بله خانواده تشکیل بدهم. لزومی دارد با او هم‌هویت بشوم؟ مرغ من باشد؟ اگر او نباشد من به‌عنوان زندگی روی پای خودم نیستم؟ حتماً باید یکی باشد نگذارد من از جنس خدا بشوم؟ من باید متکی به او باشم؟ یا به چیزی یا به کسی؟ نه. من مرغ خودم هستم.

مرغ خودم یعنی به‌تنهایی یک مرغ هستم. یک باشنده‌ای هستم که همه‌چیز خودش دارد و اگر صید می‌کند، فقط خودش را صید می‌کند، یعنی دائماً خودش، خودش می‌شود. اصلاً خداوند دائماً خودش، خودش می‌شود، چیز دیگر نمی‌شود. توجه می‌کنید؟ ما هم باید آن‌طوری باشیم.

## یکی تیشه بگیرد پی حفره زندان چو زندان بشکستید، همه شاه و امیرید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۶)

این تیشه ما همین «جان پاک» ما است که در اثر مهم ندانستن ذهنمان، خودش جدا می‌شود. من دوباره تکرار می‌کنم دوستان، شما به خودتان فشار نیاورید فضا باز کنید. من باید فضا باز کنم! شما به‌عنوان من‌ذهنی به خودتان فشار نیاورید. شما اگر حتی بگویید که نتوانستم دیگر، اصلاً سعی کردم نشد، وقتی می‌گویید نشد، ناامید می‌شوید، آن موقع می‌بینید خودش باز شد.

علت این‌که فضا باز نمی‌شود، برای این‌که شما می‌خواهید خودتان باز کنید، نمی‌گذارید زندگی باز کند. شما خودتان نمی‌توانید، شما من‌ذهنی دارید، هرچه که فکر می‌کنید با من‌ذهنی فکر می‌کنید، عمل می‌کنید، شما نمی‌توانید فضا باز کنید.

اصلاً وجود من‌ذهنی به فضا‌بندی است. نمی‌شود که شما هر لحظه متقبض بشوید، فضا‌بندی کنید، بعد بگویید دارم فضا باز می‌کنم. این را متوجه بشوید. رها کنید خودتان را اصلاً، توجه می‌کنید؟ رها کنید، از عقل من‌ذهنی رها کنید.

من‌ذهنی تهدید می‌کند، بدبخت می‌شوی ها! یک فکری باید بکنی، از این فکر به آن فکر بپری، باید واکنش نشان بدهی، باید این کار را بکنی. به تهدیدهایش گوش ندهید، ول کنید خودتان را، راحت زندگی کنید، یک‌دفعه



می‌بینید که آن چیزی که مولانا می‌گفت «جان پاک» خودش را نشان داد، چون به اندازه کافی شما می‌دانید، شما فکر نکنید بیشتر یاد بگیرید، لازم است که بیشتر یاد بگیرید، حفظ کنید، تا فضا باز بشود، سخت نگیرید، سخت نگیرید، جدی نگیرید خودتان را، فکرهایتان را جدی نگیرید، هیچ چیز را جدی نگیرید.

تنها چیز جدی در این جهان، این فضای گشوده شده است که دارای دانایی ایزدی است، خرد زندگی است. خود زندگی است. فقط چیز مهم و جدی همین است. وگرنه چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، اصلاً این‌ها مهم نیست، این‌ها می‌ریزند.

شما مگر نمی‌بینید هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، می‌گذرد، فکرها فرارترین چیزها هستند. درحالی‌که ما به فکرها واکنش نشان می‌دهیم، کسی یک چیزی می‌گوید، ما یک فکری می‌کنیم، خیلی جدی می‌گیریم، حالا آن فکر کو؟ گذشت، ولی ما به چیزی که می‌گذرد واکنش نشان می‌دهیم، هم خودمان را، هم فرمان را جدی می‌گیریم.

حالا این «جان پاک» را تیشه کنید، زندان را بکنید، وقتی زندان را بکنید، دیوار را که شکستید، بیاید بیرون.

همه ما از جنس شاه یعنی خداوند و همه ما «امیر میدان» هستیم. هم دانا هستیم، هم جنگجو.

## یک دسته کلید است به زیر بغل عشق

### از بهر گشاییدن ابواب رسیده

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۳۶)

ابواب: درها

وقتی شما فضا را باز می‌کنید، یک دسته کلید بزرگ عشق دارد، که قفل هر همانیدگی را باز می‌کند، درش را باز می‌کند شما را آزاد می‌کند. منتها این از «قضا و کُن فکان» می‌آید. شما نگوئید کو آقا کلید کو؟ کدام کلید به کجا می‌خورد؟ نه این ذهن است. اگر فضا را باز کنید و بگوئید نمی‌دانم، من نمی‌دانم و می‌بینید که درها باز می‌شوند.

تیشه هر بیشه‌ای کم زن، بیا

تیشه زن در کندن روزن، هلا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۵)





می‌گوید تیشه من‌ذهنی را نزن، نرو با من‌ذهنی فکر کنی، فکرهای همانیده که من چکار کنم به حضور برسم، چکار کنم به خدا برسم، نه.

هر بیشه‌ای یعنی هر مکتبی، هرچیز نوشته‌شده‌ای که از جنس فکر است. وقتت را آن‌جا تلف نکن، فقط فضا را باز کن بگذار روزن باز بشود، روزن به زندگی، که آفتاب زندگی، خرد زندگی بتابد، بریزد به فکر و عملت.

## قوّت از حق خواهم و توفیق و لاف

### تا به سوزن بر کنم این کوه قاف

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۸)

کوه قاف همین من‌ذهنی من است. بنابراین من زور و قوت و نیرو را از خدا می‌خواهم و موفقیت را، «لاف» یعنی ادعا، این ادعا خوب است، این لاف بد نیست. می‌گوید من انسان وقتی از خدا کمک می‌گیرم، من موفق خواهم شد و باید کار کنم تا با سوزن این «جان پاک» یواش‌یواش این کوه قاف من‌ذهنی را بکنم. این روشن است.

## گفت پیغمبر که جنت از اله

### گر همی خواهی، ز کس چیزی مخواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

## چون نخواهی، من کفیلیم مر تو را

### جنت‌المأوی و دیدار خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جنت‌المأوی: یکی از بهشت‌های هشتگانه

می‌گوید حضرت رسول فرمود که اگر می‌خواهی خداوند به تو بهشت بدهد، یعنی این فضا گشوده بشود، گشوده بشود، گشوده بشود، من‌ذهنی صفر بشود، این بهشت است دیگر،

در این صورت آن چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد از کسی نخواه، چون بخواهی می‌آید مرکزت، برحسب آن می‌بینی، می‌افتی به سبب‌سازی، دیگر نمی‌توانی به بهشت برسی. اگر نخواهی، یعنی اگر آن نیاید به مرکزت، می‌گوید من ضامن، که تو به دیدار خدا، به عشق و بهشت خواهی رسید. و:



## از خدا غیر خدا را خواستن ظَنِّ افزونی ست و، کَلِّ کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

این بیت نشان می‌دهد که در این لحظه که ما هم نتیجه گرفتیم که این لحظه من شناسایی می‌کنم در زندان هستم، همین لحظه می‌خواهم بیایم بیرون، به‌طور کامل نمی‌آیم بیرون، ولی تیشه را گرفتم، که جان پاکم است، دارم می‌کنم.

پس بنابراین فضا را باز می‌کنم، از این فضای گشوده‌شده فقط خودش را می‌خواهم، می‌گویم من هر روز می‌خواهم به تو، به وسعت تو زنده‌تر بشوم. من می‌خواهم از جنس تو باشم و در سفره شاه ابدیت یعنی این لحظه بنشینم، از آن سفره غذا بخورم.

پس «از خدا غیر خدا را» بخواهیم یعنی چه؟ یعنی یک جسم می‌خواهیم، یعنی آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد می‌خواهم. اگر آن را بخواهم، آن می‌آید به مرکز، در نتیجه می‌شود فکر زیاد کردن، و اگر چیزها بیایند مرکز و در مرکز بمانند، بیفتم به سبب‌سازی ذهن، تمام زندگی‌ام خراب می‌شود. «کَلِّ کاستن» یعنی همه زندگی را خراب کردن.

♦ ♦ ♦ پایان بخش سوم ♦ ♦ ♦

در این قسمت ابیاتی مربوط به روشن شدن بهتر غزل امروز خواهیم خواند که از قسمت‌های مختلف مثنوی یا دیوان شمس است.

## خلق در زندان نشسته، از هواست

### مرغ را پرها ببسته، از هواست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۴)

«هوا» یعنی خواستن من ذهنی ما براساس همانیدگی. اگر چیزی در مرکز ما باشد، برحسب آن فکر کنیم، آن چیز اختیار ما را به‌عنوان هشیاری یا امتداد خدا در دست می‌گیرد، ما کنترل را می‌دهیم دست آن. بنابراین دچار درواقع شهوت آن چیز می‌شویم یا حرص آن، می‌خواهیم زیادترش کنیم و نیروی عظیمی به ما وارد می‌شود برای رسیدن به آن. این اسمش هواست یعنی هوای نفس.

«خلق در زندان نشسته» یعنی مردم می‌روند زندان به‌خاطر خواسته‌هایی است که من ذهنی‌شان می‌خواهد. و این‌که مرغ پَرش بسته می‌شود به تله می‌افتد به‌خاطر این است که می‌خواهد بیاید از داخل دام دانه را بخورد. و همین‌طور ما هم مرغ هستیم، این‌که پره‌های ما بسته شده در ذهن به‌خاطر خواسته‌های من ذهنی ما است، به‌خاطر خواستن‌های ما براساس من ذهنی است.

## غصه‌ها زندان شده‌ست و چارمیخ

### غصه بیخ است و، بروید شاخ بیخ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۹)

غصه‌های حاصل، دردهای حاصل از همانیدگی زندان هستند. بیت اول غزل امروز ما، ما را مطمئن کرد که وقتی بزرگ می‌شویم در جامعه‌ای که فعلاً هست، وارد یک زندان می‌شویم و این زندان، زندان همانیدگی با دنیاست. بنابراین دردهای من ذهنی زندان هستند. اگر شما درد دارید، مثل رنجش، مثل خشم، مثل حسادت، مثل کینه کسی را به دل گرفتن، این‌ها را باید بیندازید. این‌ها ما را میخ‌کوب می‌کنند به ذهن یا دنیا.

غصه‌ها می‌گویند ریشه هستند، این دردهای ما ریشه هستند و «بیخ» یعنی ریشه، شاخ به‌وجود می‌آورد. ریشه درخت شروع می‌کند به رشد کردن و دردهای ما درواقع شاخ‌های مختلفی هم از درد و هم خطرات دیگر برای ما به‌وجود می‌آورد، «غصه‌ها بیخ است و، بروید شاخ بیخ». پس این را باید ما از ریشه بکنیم، دردهای من ذهنی را باید از ریشه بکنیم. اگر بماند، مسائل زیادی به‌وجود می‌آورد. می‌دانید که همین دردها هستند که دچار مسئله و مانع و دشمن و بالاخره درد بیشتر می‌کنند. درد بیشتر هم شما می‌گویید برای چیست؟ برای این‌که ما



را مجبور کند یک چیزی را بفهمیم که این طرز زندگی درست نیست. طرح زندگی این نیست که ما در من‌ذهنی  
بمانیم و برحسب همانیدگی‌ها و دردها زندگی بکنیم.

این بیت را خواندیم، بیت اول است:

## تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم؟ وقت است جان پاک را تا میر میدانم کنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

که همه این بیت‌ها را برای توضیح این بیت می‌خواندیم.

و بیت بعدی بود:

## بیرون شدم ز آلودگی با قوت پالودگی اوراد خود را بعد ازین مقرون سبحانی کنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

پالودن: صاف کردن، پاک کردن، چیزی را از صافی یا غربال در کردن

فهمیدیم که آلوده هستیم [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]] و از آلودگی همانیدگی‌ها و دردها با قوت فضاگشایی [شکل ۱۰ حقیقت  
وجودی انسان]] و قدرت تصفیه زندگی یا خداوند، ما آزاد می‌شویم. و حرف‌هایی که الآن ما با مرکز گشوده شده  
می‌زنیم با خواسته‌ها یا حرف‌هایی که در من‌ذهنی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]] می‌زدیم، فرق می‌کند.

این یکی که فضا گشوده شده، مرکز عدم است [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]]، خواسته‌های ما و صحبت‌های ما  
به وسیله زندگی انجام می‌شود، قرین شده با خداوند است. پس می‌بینید چقدر مهم است که در مرکز ما جسم  
نباشد.

و می‌دانید:

## هست مهمان‌خانه این تن، ای جوان هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)



هین مگو کاین ماند اندر گردنم

که هم اکنون باز پرد در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

هر چه آید از جهان غیب‌وش

در دلت ضیفست، او را دار خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضیف: مهمان

توجه می‌کنید این سه بیت می‌گوید که این لحظه و هر لحظه، زندگی یک وضعیتی به وجود می‌آورد، می‌خواهد به ما پیغامی بدهد. اگر فضا را باز کردید، پیغام را به گوش شما می‌رساند. اگر باز نکردید، برمی‌گردد می‌رود و لحظه بعد فرصت دیگر هست، لحظه بعد فرصت دیگر هست.

پس این تن ما، وضعیتی که نشان داده می‌شود در این لحظه، در هر صبح دارای یک مهمان است. «مهمان» وضعیت این لحظه است که ذهن نشان می‌دهد و اگر واکنش نشان بدهی، مقاومت کنی، پیغامش را نمی‌تواند بدهد. بنابراین نباید بگویند که این در گردنم ماند، پیغام را نمی‌تواند بدهد، پیغام برمی‌گردد می‌رود. بنابراین هرچه از جهان غیب می‌آید، از طرف زندگی می‌آید در مرکز تو، دل تو، این مهمان است. باید از این مهمان با فضاگشایی پذیرایی کنی تا پیغامش را بگیری.

خب این چرا مربوط است به بیت دوم؟ برای این که ما می‌خواهیم ببینیم که اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد، پیغامش چه هست؟ اگر پیغام را نگیرید، نمی‌دانید چکار کنید. زندگی می‌خواهد به گوش شما یک چیزی بگوید. اگر فضا را باز نکنید، حرف‌های من‌ذهنی و ناله‌های خودتان را، شکایت خودتان را می‌شنوید. درست است؟

برای تبیین «بیرون شدم از آلودگی، با قوت پالودگی»، قوت پالودگی زندگی این است که این لحظه به شما یک پیغامی بدهد، ولی اگر شما واکنش نشان بدهید، اتفاق این لحظه نمی‌تواند به شما پیغام بدهد. پیغام را می‌آورد، ولی برمی‌گردانید شما، می‌گویید بردار ببر نمی‌خواهم. اگر پیغام را نگیرید و فقط هم شما می‌توانید بگیرید، در این صورت فضاگشایی نمی‌توانید بکنید، به زندگی هم زنده نمی‌شوید.



و همین‌طور این بیت مربوط است که هرچه که ذهن ما الآن نشان می‌دهد، ما به آن نگاه نمی‌کنیم بلکه با فضای گشوده‌شده به خداوند نگاه می‌کنیم.

**ننگرم کس را و گر هم بنگرم**

**او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

**عاشقِ صُنْعِ توأم در شُکر و صبر**

**عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

**عاشقِ صُنْعِ خدا با فر بُود**

**عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

مَنظَرَم: جای نگریستن و نظر انداختن  
شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.  
گبر: کافر  
صُنْع: آفرینش  
فَر: شکوه ایزدی  
مصنوع: آفریده، مخلوق

ببینید وقتی می‌گوییم «بیرون شدم ز آلودگی، با قوتِ پالودگی» شما دارید راجع به «صُنْع» صحبت می‌کنید. راجع به کاری که خودِ زندگی، خدا، می‌تواند بکند و شما با من ذهنی‌تان نمی‌توانید بکنید. پس این ابیاتی که مرتب تکرار می‌شوند این‌ها ابزارهای دستِ ما هستند. شما باید این‌ها را حفظ باشید و در عمل به‌کار ببرید. تقریباً این ابیات را، همان سه بیت قبلی، این لحظه تنِ تو مهمان‌خانه است، مهمان از طرف خدا می‌آید، از آن پذیرایی کن پیغام را بگیر. الآن هم می‌گوید به چیزی که ذهنت نشان می‌دهد نگاه نکن. اگر نگاه بکنی، باید آن بهانه باشد تا فضا باز کنی. اگر مرکز ما عدم است، که تغییرش نمی‌دهیم. اگر عدم نیست، آن چیز را بهانه می‌کنیم که در اطرافش فضا باز کنیم که چه بشود؟ عاشق صنع خداوند هستیم در سختی‌ها و آسانی‌ها. سختی و آسانی را ذهن تعیین می‌کند.

بنابراین «چه اتفاق بدی است! چه اتفاق خوبی است!» فرق نمی‌کند، من عاشق صنع او هستم. اگر شما به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، مصنوع است، ساخته‌شده است، عاشقش باشید، می‌شوید «گبر»، می‌شوید «کافر»،



می‌شوید من‌ذهنی. توجه کنید گبر و این جور چیزها به معنی زرتشتی و این‌ها نیست، به معنی همین من‌ذهنی است. من‌ذهنی هم یعنی انسان همانیده. توجه می‌کنید؟ با اسامی دیگر بسته به قافیه و این چیزها مولانا می‌آورد گبر و هرچه که می‌گوید، ولی منظور همین من‌ذهنی است.

بنابراین اگر ما عاشق صنع یا آفریدگاری خدا باشیم، در این لحظه باشکوه می‌شویم، دارای برکت ایزدی می‌شویم، برکت پیدا می‌کنیم. اگر عاشق ذهن باشیم، جسم باشیم، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد باشیم، کافر می‌شویم. پس کافر و گبر هر دو یعنی من‌ذهنی.

## درد زه گر رنج آبستن بُود بر جنین اشکستن زندان بُود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۶۰)

درد زه: درد زایمان

می‌گوید که اگر درد زایمان برای خانم حامله رنج دارد، اما جنین، آن بچه‌ای که شکم مادر است می‌خواهد بیاید بیرون، بیرون رفتن از زندان است. یعنی چه؟ یعنی شما باید درد هشیارانه را برای این‌که این حضور شما، اصل شما از ذهن بیاید بیرون، باید تحمل کنید. برای شکستن زندان باید درد هشیارانه را که جسم تحمل می‌کند باید تحمل کنی، صبر داشته باشی.

و این دو بیت:

ز زندان خلق را آزاد کردم  
روان عاشقان را شاد کردم

دهان اژدها را بردردم  
طریق عشق را آباد کردم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

این کار زندگی است، خداوند است. شما هم همین کار را باید بکنید. اول از زندان من‌ذهنی خودتان را آزاد کنید، روان خودتان را شاد کنید. اگر می‌توانید، به دیگران هم کمک کنید. این کار خداوند است، می‌گوید از زندان ذهن همه مردم را آزاد کردم، این‌ها نشسته‌اند آن‌جا. خواندیم دیگر، می‌گوید این تعجب‌آور است که انسان‌ها در زندان





هستند اما کلید قفل زندان دستشان هست باز نمی‌کنند بروند بیرون، یعنی فضاگشایی نمی‌کنند جان پاکشان را ببینند.

«دهان اژدها» یعنی من ذهنی را دریدم و نگذاشتم او خرابکاری کند، در حالتی که ما هنوز با من ذهنی خرابکاری می‌کنیم. و «طریق عشق را»، طریق اجرای نظم زندگی، امروز می‌گفت «دادِ عقلِ کُل» را آباد کردم. پس معلوم می‌شود راه من ذهنی که تخریب است، مورد حمایت خداوند نیست. این ما هستیم که به اصرار خودمان خراب کردن زندگی خودمان و دیگران را ادامه می‌دهیم. ما هم باید موازی بشویم با این بینش. و

## عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

### باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

## بی‌مرادی شد قلاووز بهشت

### حَفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو اِیْ خَوْشِ سِرْشَتْ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

و پیغام‌ها را بیشتر اوقات زندگی از راه بی‌مرادی می‌دهد. بی‌مرادی یعنی چه؟ بی‌مرادی یعنی یک چیزی را که من ذهنی مراد می‌داند یا ما برحسب همانیدگی‌ها مراد می‌دانیم، به آن نرسیم. و فراوان در روز اتفاق می‌افتد که زندگی پیغام را به ما برساند که این چیز به تو مراد نمی‌دهد. این همان چیزی است که ذهنت نشان می‌دهد، این را نیاور به مرکزت این مراد نیست، مراد من هستم.

بی‌مراد می‌شویم تا بفهمیم این مراد نیست. و بی‌مراد می‌شویم برای این‌که از بی‌مرادکننده آگاه بشویم. ولی متأسفانه بیشتر مردم با من ذهنی واکنش نشان می‌دهند، تلخ می‌شوند. عقل ایجاب می‌کند، امروز گفت نظم یا داد عقل کل ایجاب می‌کند که وقتی بی‌مراد می‌شوید، فضا را باز کنید، خوش‌اخلاق بشوید، ببینید که این مهمان بی‌مرادی به شما چه می‌گوید؟ پیغامش هم مشخص است، از من جدا شو، من را در مرکزت نیاور.

هر چیزی را که به مرکزمان بیاوریم، برحسب آن بی‌مراد می‌شویم تا به مرکزمان بیاوریم، تا یاد بگیریم هیچ چیز و هیچ‌کس را به مرکزمان بیاوریم و برحسب آن نیندیشیم. بنابراین کسانی که علاقه‌مند به یکی شدن با زندگی و عاشق شدن هستند، از بی‌مرادی‌های خودشان، از مولای خودشان یعنی خداوند، باخبر شدند. ما نمی‌شویم! ما



فقط ناله می‌کنیم! ما بی‌خبرتر می‌شویم. اگر ناله کنید، ناراحت بشوید، پس آن چیزی که می‌خواست شما را بیدار کند، سبب خواب بیشترتان می‌شود. توجه می‌کنید؟

این دفعه وقتی بی‌مراد می‌شوید، بی‌مرادی یعنی چه؟ مثلاً شما می‌خواستید با یکی ازدواج کنید، نشد. عاشق شده بودید، در ذهنتان نقشه کشیده بودید، یا جایی را می‌خواستید بخرید، به یک پستی برسید، یک کاری قرار بود به شما بدهند، از امتحان قرار بوده قبول بشوید، این‌ها همه بی‌مرادی است. و زندگی به شما می‌گوید که من نمی‌گذارم با چیزی همانیده بشوی و به‌جای من، آن را بیاوری مرکزت. پس همین بی‌مرادی راهنمای بهشت است. بهشت چیست؟ بهشت این فضای گشوده‌شده است. بهشت یعنی در مرکزمان هیچ همانندگی و دردی نماند، این بهشت است. همین جهان هم هست.

## بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو اِیْ خُوشِ سِرْشْتِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

می‌گوید این حدیث حضرت رسول را بشنو، که این را دیگر هر هفته به شما نشان دادیم:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث)

یعنی اگر چیزی می‌آید مرکزتان و شهوت آن را پیدا می‌کنید و به‌سویش می‌روید، دارید می‌روید سوی دوزخ. ولی اگر چیزی که در مرکزتان بود، شما را ناامید کرد و بی‌مراد شدی، ولی فضا را باز کردی، ناله نکردی، شکایت نکردی، داری می‌روی به بهشت، برای این‌که آن چیز را شناسایی کردی و انداختی.

این بیت را خواندیم و ابیاتی هم خواندیم:

## بیرون شدم زآلودگی با قوتِ پالودگی اورادِ خود را بعد ازین مقرونِ سبحانی کنم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

پالودن: صاف کردن، پاک کردن، چیزی را از صافی یا غربال در کردن



این‌ها را زیاد تکرار می‌کنیم که اولاً پیوستگی‌اش با بیت بعدی مشخص بشود، ثانیاً یک بار دیگر شما ببینید که واقعاً ما در ذهن، آلوده هستیم. از این‌جا به‌وسیله زندگی بیرون می‌شویم، چه‌جوری؟ با قوت پالودگی او، با فضاگشایی. و اوراد ما، وردهای ما، دعا‌های ما، خواسته‌های ما عوض می‌شود. به‌جای این‌که برحسب اجسام در مرکز ما باشد، برحسب خداوند در مرکزمان می‌شود، در نتیجه مقرون ایزدی می‌شود.

## نیزه به دستم داد شه، تا نیزه‌بازی‌ها کنم تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

خداوند نیزه به دست من داده که من نیزه‌بازی کنم. نیزه‌بازی یعنی با نیزه جنگیدن در این‌جا. و نیزه گفتیم همان جان پاک است که با فضاگشایی، مرکز عدم، خودش را به ما نشان می‌دهد. این جان پاک، جان اصلی ماست، جان من‌ذهنی نیست. و من متوجه می‌شوم که تا حالا هر خسی، هر من‌ذهنی‌ای، من را آلت دست خودش قرار داده بود، از من چوگان درست کرده بود و هدف‌های خودش را که هدف‌های ذهنی بود، می‌زد، به آن‌ها می‌رسید. درست است؟

این خس است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این من‌ذهنی است. شما هم اگر من‌ذهنی باشید، چوگان او می‌شوید، آلت دست او می‌شوید. و الآن با فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این نیزه هشیاری را داد دست شما که شما با انداختن توجه تیزتان به روی ذهنتان، همانندگی را تشخیص بدهید و شناسایی مساوی آزادی است تا هشیاری‌تان از همانندگی آزاد بشود و گفتیم شما «میر میدان» هستید. و پس:

## پی پیاپی می‌بر آر دوری ز اصل تا رگ مردیت آرد سوی وصل (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸)

پس بنابراین، این نیزه‌بازی را لحظه‌به‌لحظه ادامه می‌دهیم. این لحظه، لحظه بعد، لحظه بعد، لحظه بعد. «پی پیاپی» یعنی پشت سرهم.

اگر از اصل دوری، هنوز به خدا وصل نشدی، تا این رگ مردی، رگ مردی همین هشیاری نظر یا حضور ایجادشده است، تو را ببرد سوی وصل با خدا. خیلی راحت.



## شکر است در اوّل صفم، شمشیر هندی در کفم در باغِ نُصرتِ بشکفم، از فرّ گلِ رُخساره‌ای

آن رفت کز رنج و غمان، خم داده بودم چون کمان  
بود این تنم چون استخوان در دست هر سگ‌ساره‌ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۹)

فَرّ: شکوه، برکت ایزدی  
گلِ رُخساره: گلِ رُخسار، آن که رویش چون گل سرخ لطیف و سرخ‌فام باشد  
سگ‌ساره: سگ‌طبع

در این‌جا سگ‌ساره می‌گوید. سگ‌ساره، سگ‌طبع، شبیه سگ. گلِ رُخساره یعنی کسی که رخِ مثل گل دارد. در این‌جا نماد خداوند است، زندگی است. فَرّ یعنی شکوه.

پس حالا شکر می‌کنیم که با فضاگشایی و عدم کردن مرکز در اولِ صف هستم، یعنی جلوتر از همه باشندگان هستم در زنده شدن به خداوند. «شمشیر هندی» همین هشیاری حضورم است، مرکز عدمم است که در باغ پیروزی، شکوفا خواهم شد. از چه؟ از فرّ کسی که رخسارش مثل گل است یعنی زندگی.

و آن دوران رفت دیگر، من من‌ذهنی داشتم که از رنج و غم من‌ذهنی، خم شده بودم مثل کمان. و هر سگ‌ساره‌ای، هر من‌ذهنی مثل سگی، مثل استخوان من را می‌جوید. الآن دیگر آن‌طوری نیست، من‌های ذهنی نمی‌توانند برای شما درد ایجاد کنند. بله، واضح است.

## چو آدم توبه کن، وارو به جنّت

### چَه و زندانِ آدم را رها کن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۰۵)

داریم «نیزه‌بازی» و «میرِ میدانی»، چه‌جوری بجنگیم را داریم صحبت می‌کنیم. آدم توبه کرد، رفت به پای‌ماچان. آدم گفت تقصیر من بوده. شیطان گفت تقصیر تو بوده، یعنی تقصیر خدا بوده!

ما هم مثل آدم، حضرت آدم، می‌گوییم از روی ناآگاهی و همانندگی ما به این روز افتادیم خدایا. تو نرمی، ولی جباری. تو فضاگشا هستی ولی قوانین عقل کل را اجرا می‌کنی. آن قوانین در مورد من اجرا شد، من اشتباه کردم به درد افتادم. پس توبه می‌کنم، یعنی برمی‌گردم و فضاگشایی می‌کنم.



پس وقتی توبه کنیم و فضا را باز کنیم، مرکز را دوباره عدم کنیم و بگوییم تقصیر ما بوده که مرکز را بستیم و جسم کردیم، دوباره برمی‌گردیم می‌رویم به بهشت. پس مرکز عدم و فضای گشوده‌شده، گوشه‌ای از بهشت است. و «چه و زندانِ آدم را رها کن»، چه و زندانِ آدم همین من‌ذهنی است، این را رها کن. ما هم می‌گوییم چشم.

## جبر، باشد پرّ و بالِ کاملان جبر، هم زندان و بند کاهلان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۲)

دو جور نگاه به جبر هست. یکی به‌لحاظ مرکز عدم و هشیاری که من نمی‌توانم در ذهن بمانم، فضا را باید باز کنم، پر دربیآورم و بپریم از روی همانیدگی‌ها.

یک جبر دیگر که از دید من‌ذهنی است، جبر کاهلی است که می‌گوید که خداوند می‌خواسته که ما درد بکشیم دیگر، قسمت ما این بوده! کاری نمی‌توانیم بکنیم! نمی‌رود فضاگشایی کند، نمی‌رود نیزه‌بازی کند، فضا را باز نمی‌کند، به‌صورت حضور ناظر ذهنش را نگاه نمی‌کند. مثل آدم توبه نمی‌کند، زیر بار نمی‌رود که تقصیر من بوده. حتی در این دانستن هم پندار کمال دارد. می‌گوید من می‌دانم این قسمت من بوده، خداوند اگر می‌خواسته زندگی من را یک جور دیگر می‌کرده! این جبر کاهلان است.

جبر کاهلان سبب می‌شود که من‌ذهنی برایشان زندان بشود. خب شما می‌گویید که زندگی می‌خواهد که من از ذهن بروم بیرون و حتماً باید این کار را بکنم. نمی‌گویید که زندگی می‌خواسته من در ذهن بمانم تا آخر عمرم بدبختی بکشم، درد بکشم. دوتا بینش متفاوت است. آن بالایی پر درمی‌آورد، هرچه زودتر از ذهن می‌پرد بیرون، پایینی می‌گوید که نه، جای من این‌جاست، قسمت من این‌جا بوده! پس با دید من‌ذهنی نبینید، با دید هشیاری ببینید.

## نه تو یوسفی به عالم؟ بشنو یکی سؤالم که میان چاه و زندان، تو به اختیار چونی؟ (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع چهلم)

مگر یوسف عالم ما نیستیم؟ یوسفیت یعنی همین آلت، امتداد خدا بودن. ما یوسف هستیم. یک سؤال را بشنو و جواب بده، مگر یوسف از چاه و زندان بیرون نیامد؟ پس در داستان یوسف، چاه و زندان همین چاه و زندان همانیدگی است که مولانا دارد صحبت می‌کند. تو با اختیار خودت، انتخاب خودت در این چاه و زندان ماندی. چکار داری می‌کنی این‌جا؟ مگر تو یوسف نیستی؟ مگر یوسف نیامد بیرون؟ خب تو هم بیا بیرون.

## ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰)

توجه کنید، در این لحظه که خداوند می‌خواهد شادی بی‌سببش را به ما بدهد، می‌خواهد لطف کند به ما، می‌خواهد جذب کند ما را، می‌خواهد هدایت کند، این‌که ما بی‌ادبی کنیم در من‌ذهنی و بدخویی کنیم، مقاومت کنیم، مرکز را جسم نگه داریم، این درست نیست. این بی‌ادبی است. اصلاً غمگین بودن، امروز داشتیم، در بارگاه خدا بی‌ادبی است. امروز غزل چه گفت؟ گفت «در خوانِ سلطانِ ابد، چون غیرِ سِرخوانی» یا «سِرخوانی کنم؟» الان خداوند یک سفره پهن کرده در این لحظه ابدی، شما از این سفره نمی‌خواهید بخورید؟ اگر نخورید، بی‌ادبی نیست؟ بروید از ذهن بخورید.

ادب در ضمن یعنی این‌که وقتی این لحظه زندگی می‌خواهد از طریق ما فکر کند و عمل کند، ما با من‌ذهنی بالا نیاییم و فکر و عمل کنیم. از بدخویی برخیزیم. آن چیزی که می‌گوییم حضور، زنده شدن به خدا، عشق، فقط به ادب می‌توانیم به آن برسیم.

و همین‌طور این ابیات را فکر کنیم ما هر روز برای خودمان بخوانیم، این ابیات ادب را:

### از خدا جوییم توفیق ادب بی‌ادب محروم گشت از لطف رب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۸)

### بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹)

آفاق: جمع اُفق

فضا را باز می‌کنیم و از خداوند ادب می‌خواهیم. اصلاً فضاگشایی و عدم کردن مرکز ابتدای ادب است. بی‌ادب کسی که مرکزش را جسم می‌کند، از لطف خداوند محروم می‌شود. درست مثل این‌که یک خردِ کُل می‌خواهد فکر کند، من با عقل کوچکم که عقل مخربی هم هست به‌جای آن فکر می‌کنم. این ادب نیست. و این ادب به‌صورت‌های مختلف در ما می‌تواند ظاهر بشود.



عرض می‌کنم شادی بی‌سبب، آرامش بی‌سبب، استفاده از خرد زندگی، از هدایت زندگی، این‌ها همه جزو ادب است. این‌که مرکز ما عدم بشود، این ادب است. جسم بشود، بی‌ادبی است. بنابراین بی‌ادب مرکزش را جسم می‌کند و هشیاری جسمی پیدا می‌کند، همه را از جنس جسم می‌بیند، بنابراین آتش به آفاق می‌زند.

گفتیم هر انسانی یک آفق است. از آن‌جا خورشید زندگی بلند می‌شود. هر انسانی قوه‌ی این را دارد که به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشود. بی‌ادب این آفق را کور می‌کند. برای این‌که دائماً بی‌ادب که مرکزش جسم است، به صورت ناظر نگاه می‌کند، ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، همه را از جنس جسم می‌بیند و اثر بد می‌گذارد. مخصوصاً آفق بچه‌هایمان را کور می‌کنیم ما که خورشید به آسانی می‌تواند از، یعنی خورشید خداوند از مرکز این‌ها طلوع کند، ما نمی‌گذاریم. برای این‌که بی‌ادب هستیم. اگر عقل خودمان را به‌کار نمی‌بردیم، آن بچه‌ها زود به حضور زنده می‌شدند.

و این سه بیت هم امیدوارم شما واقعاً زیاد تکرار کنید که بدانید ادب به ظاهر نیست. ادب به رفتار مورد قبول من‌ذهنی نیست. نمی‌توانیم با من‌ذهنی، با رفتارهای سطحی که مقبول است ادب انسان را بسنجید. ادب می‌رود به مرکز آدم. ادب در مقابل زندگی.

### دل نکه دارید ای بی‌حاصلان

#### در حضور حضرت صاحب‌دلان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۸)

### پیش اهل تن، ادب بر ظاهرست

#### که خدا زیشان، نهان را ساترست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۹)

### پیش اهل دل، ادب بر باطن است

#### زآنکه دلشان بر سرایر، فاطن است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۰)

سایر: پوشاننده، پنهان‌کننده  
سرایر: رازها، نهانی‌ها، جمع سریره  
فاطن: دانا و زیرک





بی‌حاصلان من‌های ذهنی هستند. باید دلِ خودشان را نگه دارند. مواظب دلشان باشند. باید فضا را باز کنند. مرکز را عدم کنند هم در پیشگاهِ مولانا، هم خداوند. ولی اگر ظاهر را حفظ کنند، بگویند طبق من‌ذهنی من یا جامعه‌ما، ادب این است که شما این کار را بکنی، آن کار را بکنی، آن کار را بکنی، این ادب نیست. ادب می‌رود به مرکزِ ما. برای همین می‌گوید پیشِ اهل دل، پیش انسان‌هایی مثل مولانا و زندگی، ادب بر باطن است. ادب به جنس مرکز است.

اگر در مقابل خداوند هم مرکز شما عدم است، شما مؤدب هستید. اگر جسم است، هر کاری بکنید بی‌ادب هستید. و بی‌ادب گفتیم چکار می‌کند؟ به همه ضرر می‌زند، تمام افق‌ها را کور می‌کند. هر انسانی یک افقی است که خداوند به صورت خورشید از درویش می‌خواهد بیاید بالا. ما افق همدیگر را کور می‌کنیم. به هم کمک نمی‌کنیم. دارد این را می‌گوید.

## وآنکه اندر وهم او ترک ادب

### بی‌ادب را سرنگونی داد رب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵)

این بیت‌ها را البته خواندم، برای تأکید می‌خوانم. در وهم انسان، یا فکر کردن انسان برحسب همانیدگی‌ها که وهم است، «ترک ادب» وجود دارد، ادب در مقابل زندگی. اصلاً وهم یعنی ترک ادب. شما در این لحظه برحسب عدم می‌توانید فکر کنید، برحسب یک جسمی در مرکزت. اگر جسم در مرکز است، وهم دارید، «وهم» ترک ادب در مقابل خداوند است و بی‌ادب سرنگون خواهد شد. من نمی‌گویم ها، مولانا می‌گوید.

«بی‌ادب را سرنگونی داد رب»، توجه کنید. مرکز شما جسم است، بی‌ادب هستید، وهم دارید. به همین دلیل سرنگون خواهید شد. سرنگونی یعنی هر کاری می‌کنی با شکست مواجه می‌شود. هیچ کاری به نتیجه نمی‌رسد. آن نتیجه مطلوب شما نمی‌رسد. شما می‌گویید من بچه خوب می‌خواهم تربیت کنم، اگر بی‌ادب هستید نمی‌توانید.

و گفتیم بی‌ادبی را با من‌ذهنی تفسیر نکنیم. شما می‌گویید بی‌ادب هستیم؟ خیلی خب مؤدب می‌شوم. وقتی مولانا می‌خوانم بلند می‌شوم می‌ایستم، خبردار می‌ایستم. یا عبادت می‌کنم، این‌که دیگر مؤدب بودن است. نه، ادب گفتیم بر باطن است. ادب این است که در این لحظه در مرکزت غیر از خدا چیزی نباشد، همین. ادب اگر مرکزت جسم است، درست نمی‌شود.



و چندتا بیت را می‌خوانم. می‌دانید این‌جا سه و سه و چهار و سه، حدودِ بله، این‌ها را امیدوارم حفظ کنید شما. سه بیت و سه بیت و چهار بیت و سه بیت، مرتب بخوانید که واقعاً اگر نیزه به دست گرفتید، میرِ میدانی هستید، مؤدب هستید، باید این‌ها را اجرا کنید. یکی تعظیم خدا است، یکی توحید خدا است، یکی این‌که مثل چراغ باید روشن بشوید. بعد هم این تعظیمِ خدا را تکمیل کنید، وسط راه رها نکنید. درست است؟

یک سه بیته هم هست اگر امروز باشد، می‌گوید که شما اگر الآن ناراحت هستید، به‌خاطر شهوتی است که از چیزی می‌کشیدید. چون رفته حالت گرفته شده.

یکی هم ما حس مسئولیت کنیم و خودمان را به مستیِ ذهنی نزنیم بگوییم به ما مربوط نیست من مست بودم. من بی‌خبر بودم. من مستِ ذهنم بودم، مستِ همانیدگی‌ها بودم، نفهمیدم. من عذرم موجه است. نه، عذر شما موجه نیست. برای این‌که زندگی، قوانین عقل کُل را اجرا می‌کند. اگر اجرا نمی‌شد، ما این‌همه غصه و غم نداشتیم. این‌طوری نیست که خداوند بگوید که بابا این‌که نمی‌فهمد، بگذار برود حالا کارهایش را بکند. هر قدمی که برمی‌داریم اگر مرکز ما جسم است، یک نتیجه دارد، اگر مرکز ما عدم است، یک نتیجه دیگر دارد. شما باید این را بدانید و از زیر این قانون یا مجازاتش نمی‌توانیم دربرویم. پس:

**چیست تعظیم خدا افراشتن؟  
خویشتن را خوار و خاکی داشتن**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

**چیست توحید خدا آموختن؟  
خویشتن را پیشِ واحد سوختن**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

**گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز  
هستی همچون شب خود را بسوز**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمتِ خداوند پی بردن

این‌ها را خیلی خواندیم. اگر می‌خواهی از زندان دربیایی، می‌خواهی نیزه‌بازی کنی و دستِ هر خسی چوگان نشوی، می‌خواهی به این لحظه ابدی بیایی، می‌خواهی از آلودگی رها بشوی، می‌خواهی از پالودگیِ خداوند استفاده کنی،



این‌ها را باید عمل کنی. تعظیم خدا چیست؟ مرتب من‌ذهنی را کوچک‌تر کنی. توحید خدا چیست؟ چه‌جوری بیاموزیم؟ خودمان را یعنی همان‌دگی‌هایمان را با فضاگشایی پیش آن احد بسوزانیم. یعنی یاد بگیریم بی‌نیاز هستیم و چیزها را به مرکزمان نیاوریم و ما فهمیدیم که مثل روز باید روشن بشویم. آفتاب از مرکز ما طلوع کند، روشن بشویم. بنابراین حس وجود مثل شب خودمان را باید بسوزانیم.

و همین‌طوری این سه بیت حفظ می‌کنیم، هر روز می‌خوانیم.

### خواب چون درمی‌رمد از بیم دلخ خواب نسیان کی بود با بیم حلق؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۰)

لَا تُؤَاخِذِ اِنْ نَسِينَا، شَدِّ گَوَاه  
كِه بُود نَسِيَان بَه وَجْهِي هَم گَنَاه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۱)

ز آنکه استکمال تعظیم او نکرد  
ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۲)

ما داریم می‌گوییم از زندان چه‌جوری در بیاییم بیرون؟ شما اگر یک دانه آجر بکنید، نمی‌توانید بیایید بیرون. باید این سوراخ را این‌قدر بکنید که بتوانید بیایید بیرون. باید روزن باز کنید. از روزن، نور خدا بیاید.

می‌گوید که تو شب نمی‌خوابی که می‌آیند مالم را می‌برند. بعد آن موقع می‌خوابی، مال را برای زندگی می‌خواهی، زندگی‌ات را یکی بیاید بدزدد! اشاره می‌کند به این آیه که حتماً اگر فراموش کنی که مرکزت را عدم کنی و زندگی را بیاوری به مرکزت، حتماً مؤاخذه خواهی شد. اگر این لحظه مرکزت را جسم کنی، حتماً ضرر خواهی دید.

لَا تُؤَاخِذِ اِنْ نَسِينَا، شَدِّ گَوَاه  
كِه بُود نَسِيَان بَه وَجْهِي هَم گَنَاه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۱)

یعنی نسیان، فراموش کردن این‌که من از جنس زندگی هستم، باید به او زنده بشوم و لحظه‌به‌لحظه باید مرکزم را عدم کنم، اگر این را فراموش کردم و مرکزم موقع فراموشی جسم شد، حتماً مؤاخذه می‌شوم و ضرر می‌بینم.



خب این خیلی مهم است شما بدانید. اگر بدانید، می‌فهمید که چرا زندگی شما خراب شده. نمی‌آید یکی را ملامت کنید تو خراب کردی. نه، تو خودت خراب کردی. تو دچار فراموشی هستی. نسیان یعنی فراموشی.

و ادامه نمی‌دهیم ما این تعظیم را تکامل ببخشیم. تعظیم یعنی این لحظه اختیار زندگی‌ات را می‌دهی دست خرد زندگی و دخالت شما می‌شود صفر، این تعظیم کامل است، ولی خب الان ما فرض کنید که چهل درصد من ذهنی داریم، شصت درصد حضور باز هم خوب است، ولی مرتب درصد را، درصد دخالت ما را به‌عنوان من ذهنی داریم کم می‌کنیم، این استکمال تعظیم است.

اگر شما حواستان به استکمال تعظیم باشد، فراموشی شما را زیر کنترل نمی‌گیرد، یعنی من ذهنی دست از سر شما برمی‌دارد که مرتب یک جسمی را هل بدهد به مرکز شما و شما می‌گویید باشد یا یک کسی شما را به واکنش وادارد. درست است؟

پس از این سه بیت فهمیدیم اگر مرکز ما یک لحظه جسم بشود، ما باید خسارتش را بدهیم، به چه کسی؟ به زندگی. به چه صورتی؟ خرابی کار ما در بیرون، بدحال شدن در درون، این جور چیزها، ایجاد دردهای من ذهنی. این هم که این آیه است که چندین بار تا حالا خواندیم:

«... رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا...»

«... ای پروردگار ما، اگر فراموش کرده‌ایم یا خطایی کرده‌ایم، ما را بازخواست مکن...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۶)

دارد می‌گوید، این آیه می‌گوید بازخواست خواهد کرد، وگرنه انسان همچو چیزی را نمی‌گفت. به عبارت دیگر بازخواست خداوند وقتی مرکز ما جسم است حتماً وجود دارد، به صورت یک ضرری، این مهم است بدانیم این را و این سه بیت را هم که گفتیم حتماً بخوانید که وقتی حالتان گرفته می‌شود، بدانید که از چیزی انرژی می‌گرفتید، شیره می‌گرفتید، الان نیست، حالتان گرفته شده، پس با آن همانیده بودید.

**همچنین هر شهوتی اندر جهان**

**خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷)

**هر یکی زینها تو را مستی کند**

**چون نیابی آن، خمارت می‌زند**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۸)



## این خمارِ غم، دلیلِ آن شده‌ست که بدان مفقود، مستی‌ات بده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹)

یک چیزی در مرکزتان بوده، دور و برتان بوده، الآن نیست، فقدان آن شما را خمار کرده، خمار یعنی بی‌حالی، بی‌حوصلگی، ناخوشی در این‌جا، خمارِ غم است. خب مردم خمارِ غم دارند. آقا، خانم حالت چطور است؟ حوصله ندارم، ناخوشم. چرا؟ برای این‌که از یک یا چندتا چیز شیره می‌کشیدم، الآن دیگر نیستند، انرژی‌ام را از آن‌ها می‌گرفتم، زندگی‌ام را از آن‌ها می‌گرفتم، خوشبختی‌ام را از آن‌ها می‌گرفتم. آن‌ها در مرکز من بودند، نیستند الآن، رفتند، گذاشتند رفتند. چقدر شکایت هست که فلانی من را گذاشت رفت، می‌خواستی همانیده نشوی.

هر شهوتی اندر جهان، خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان و، خواه انسان و هرچیز دیگر. شما الآن اگر غصه داری، حالت گرفته شده، حتماً از یک چیزی شما زندگی می‌کشیدی بیرون و الآن نیست و این بی‌مرادی‌ها پیش خواهد آمد. این بی‌مرادی‌ها را زندگی طرح می‌ریزد و اجرا می‌کند تا ما بفهمیم. قبل از این‌که این طرح‌ها اجرا بشود، بهتر است ما به خودمان بیاییم، همانیده نشویم، از این به بعد همانیده نشویم، آن همانیدگی‌ها را هم بیندازیم.

خب تا حالا شد نه بیت، یک بیت هم این‌جاست اگر، باید یک بیت هم می‌شد، حالا نیست. به‌هرحال یکی هم که من ذهنی مثل مست می‌ماند. می‌گوید اصلاً به من مربوط نیست، من مست همانیدگی‌ها بودم، حالا یک کار بدی کردیم، مرکزمان را جسم کردیم، من که مسئول نیستم، مست بودم، نه.

همچو مستی، کاو جنایت‌ها کند

گوید او: معذور بودم من ز خود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۵)

گویدش لیکن سبب ای زشت‌کار

از تو بُد در رفتنِ آن اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۶)

بیخودی نآمد به خود، توش خواندی

اختیارت خود نشد، توش راندی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۷)



مثل مستی که شراب می خورد و می زند یکی را می کشد، می برند دادگاه، می گوید که ببخشید من آن موقع مست بودم. خب قاضی به او می گوید که ای زشتکار اختیار را تو از دست دادی رفت. وقتی می خواستی شراب بخوری، مست بکنی، می توانستی بخوری، می توانستی نخوری. ما هم می توانستیم همانیده بشویم، می توانستیم همانیده نشویم. مست یک چیزی نشویم و بی خود نشویم، بی هوش نشویم، بی هوشی را ما به خودمان جذب کردیم.

اختیارمان خودش که پا نداشت برود که، ما رانیدیم. ببینید شما در این لحظه اختیار انتخاب را از خودتان می رانید یا نه؟ اگر چیزی می آید به مرکزتان، اختیار را می رانید. شما در این لحظه اختیار دارید فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید، ولی دانسته، چیزی را که ذهن به اصطلاح به شما ارائه می کند می آورید مرکزتان.

خب اختیارت خودت از دست دادی یا خودش رفت؟ ما می گوییم آقا تقصیری نداریم، خب یکی آمد این جوری ارائه کرد، ما هم تطمیع شدیم. بالاخره شد دیگر، می گوید نه، شما نمی توانید این طوری حرف بزنید.

پس بنابراین شد دوازده بیت، اینها را شما پشت سرهم می خوانید و ان شاء الله حفظ می کنید، به عنوان ابزار استفاده می کنید. تعظیم خدا، تکمیل تعظیم خدا، اگر نکنید، دچار نسیان می شویم، مرکز جسم می شود، مؤاخذه می شویم، خسارت می دهیم و اگر غصه داریم یک شهوئی داشتیم که از ما رفته، این نشان می دهد ما همانیده هستیم و نمی توانیم آدای مستها را در بیاوریم، بگوییم به ما مربوط نیست و

## در عشق چنان چوگان می باش به سر گردان

### چون گوی در این میدان، یعنی بنمی آرزد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

ما تا حالا چوگان به اصطلاح خودمان را به وسیله خسها به کار می بردیم یا به صورت چوگان از ما استفاده می کردند. الان فهمیدیم که باید در مقابل چوگان زندگی گوی باشیم. حالا فضا را باز می کنیم، در عشق چوگان زندگی مثل گوی می شویم، یعنی راحت قل می خوریم، مقاومت نمی کنیم و می گوییم این من ذهنی هیچ ارزشی ندارد. مقاومتش هم، دانشش هم ارزش ندارد.

تا حالا از ما به صورت چوگان سوءاستفاده می کردند، الان ما عشق چوگان داریم، که ما را با چوگان بزنند، قل بخوریم و مقاومت نکنیم. چه کسی بزند؟ خود زندگی بزند و همین طور

## گر نه نفس از اندرون راهت زدی ره‌زنان را بر تو دستی کی بُدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳)

اگر این من‌ذهنی ما در درون راه ما را نزند، من‌ذهنی ما وقتی مرکز ما جسم است، فضا گشوده نیست، نماینده خرابکاری است. من‌های ذهنی بیرون از طریق این جاسوس، این من‌ذهنی ما روی ما اثر می‌گذارند. بنابراین می‌گوید اگر نفس ما، من‌ذهنی ما در درون راه ما را نمی‌زد، در این صورت من‌های ذهنی بیرون نمی‌توانستند ما را زیر کنترل بگیرند و همین‌طور

## ای شهان، گشتیم ما خصم برون ماند خصمی زو بتر در اندرون

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۷۳)

امروز که صحبت میر میدانمی بود، جنگ بود، شما الآن می‌دانید که جنگتان با چه کسی است. جنگتان با دشمنان بیرون نیست.

یک خصم درونی داریم به نام من‌ذهنی با آن مبارزه می‌کنید، این هم با مرکز عدم و فضای گشوده‌شده هست که به کمک نیروی پالودگی زندگی از درون این آلودگی بیرون بیاید.

«ماند خصمی زو بتر در اندرون»، این خصم بدتر از همه دشمن‌ها همین من‌ذهنی ماست که در درون ماست، با من‌ذهنی هم نمی‌توانیم با آن مبارزه کنیم.

## سهل شیری دان که صفاها بشکند شیر آن است آن که خود را بشکند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۹)

پس می‌بینید که در این میدان مبارزه، چه‌جور میدان مبارزه‌ای است این؟ ما نمی‌خواهیم شیری باشیم که صفاها را بشکنیم، ما شیری هستیم که من‌ذهنی خودمان را می‌شکنیم، یعنی چه؟ یعنی می‌گوییم نمی‌دانم، وقتی به ناموسم چیزی برخورد، به خودم برمی‌گردم، وقتی اشتباه می‌شود، ضرر می‌بینم، می‌بینم که خدا من را مؤاخذه می‌کند، برای این‌که مرکز جسم بوده. زیر بار می‌روم، اشتباه خودم را اقرار می‌کنم، درست می‌کنم، به همه هم اعلام می‌کنم که من اشتباه کردم و درست کردم. هیچ آبرویی هم نمی‌رود.





شیر کسی است که دارد روی خودش کار می‌کند و ناموشش را پایین می‌آورد، دردهایش را می‌ریزد، در نتیجه خودش را می‌شکند، من ذهنی‌اش را می‌شکند و همین‌طور

## گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

نفس بد یعنی من‌ذهنی که بد است، مثل گرگ ما را می‌درد، به هر قرینی نباید بهانه بگذاریم، بگوییم که قرین‌ها می‌کنند. من‌ذهنی ما این بلا را سر ما می‌آورد.

## نیزه به دستم داد شه، تا نیزه‌بازی‌ها کنم تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

که این را خواندیم و

## آن پادشاه لم یزل داده‌ست ملک بی‌خلل باشد بتر از کافری، گر یاد دربانی کنم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

لم یزل: بی‌زوال، جاودان، از صفات خداوند  
بی‌خلل: بی‌عیب، درست و بی‌غل و غش

گفتیم ما با من‌ذهنی رفتیم دربان خداوند شدیم، منتها دربان منفی، می‌گوییم من وارد نمی‌شوم، هیچ‌کس هم نمی‌گذارم از این در وارد بشود. در حالی که پادشاه نامیرا یعنی خداوند به ما ملک سرزمینی داده که، جایی داده زندگی کنیم که تباهی نمی‌پذیرد، که درواقع ابدیت ما است، این لحظه ابدی است، این فضای گشوده شده است و حالا که می‌دانیم، بدتر از کافری است که دوباره در ذهن جا خوش کنیم، بمانیم. دیگر هشیار شدیم، می‌دانیم که این کار غلط است.

الآن ما می‌دانیم که در ذهن زندگی کردن غلط است و درست نیست. بعد از آن‌که می‌دانیم، اگر دوباره این زندگی نکبت‌بار را ادامه بدهیم و دست‌به‌دست هم ندهیم که در این راه موفق بشویم، می‌بینید که دو راه وجود دارد: یا دربانی می‌کنیم، نمی‌گذاریم کسی وارد بشود، خودمان هم وارد نمی‌شویم یا واقعاً فضا را باز می‌کنیم و واقعاً



به همدیگر کمک می‌کنیم که همه‌مان به زندگی مرتعش بشویم. به صورت حضور ناظر زندگی را در همه شناسایی می‌کنیم و هیچ موقع هیچ کسی را به واکنش و انمی‌داریم، من ذهنی‌اش را نمی‌آوریم بالا.

و می‌دانید این مُلکِ خلل‌پذیر است [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی)، فاسد می‌شود ذهن، اما فضای گشوده‌شده مُلک بدون تباهی است [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)، فاسد نمی‌شود، از بین نمی‌رود و خداوند می‌خواهد ما این‌جا ساکن بشویم و اگر دوباره برویم این‌جا ساکن بشویم در ذهن [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی)، حالا که می‌دانیم نباید بشویم، این دیگر بدتر از کافری است.

## پس ب‌دان، بی امتحانی، که اِلَه شِکری نفرستد ناجایگاه (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰)

ما الآن می‌دانیم که خداوند ما را امتحان می‌کند. اگر مرکز ما عدم نباشد، به ما شِکر نمی‌دهد. توجه می‌کنید؟ «پس بدان، بی‌امتحانی، که اِلَه»، امتحانش چیست؟ یک چیزی را در ذهنمان بالا می‌آورد که ما با آن همانیده هستیم. امتحان این است که آن را می‌آوریم به مرکزمان یا نه، هشیارانه آن را دور نگه می‌داریم. مرکزمان را عدم نگه می‌داریم.

اگر مرکز را عدم نگه داشتیم، شِکر می‌دهد، شیرینی می‌دهد، باز می‌کند سینه‌مان را. ناجایگاه یعنی بیهوده، در من‌ذهنی خیلی‌ها می‌گویند خداوند به ما لطف کند. امروز گفت نه، درست است که او لطف دارد، می‌خواهد کمک کند، ولی قوانینش را اجرا می‌کند.

## پس جزای آنکه دید او را مُعین ماند یوسف حبس در بَضَعِ سِنین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۶)

مُعین: یار، یاری‌کننده  
بَضَعِ سِنین: چند سال

«بَضَعِ سِنین» یعنی چند سال. یوسف می‌دانید در زندان بود. بنابراین یکی از زندانی‌ها می‌رفت بیرون آن موقع خدا یادش رفت، به آن زندانی گفت که می‌روی پیش پادشاه من را هم به یاد آر. یعنی چه؟ یعنی یک لحظه



مرکزش را عدم نکرد. جسم آورد به مرکزش. از جسم که تصویر ذهنی آن فرد بود کمک خواست. می‌گوید مؤاخذه شد. مؤاخذه‌اش چه بود؟

«پس جزای آنکه دید او را معین» که یک انسان را یاری‌کننده دانست. می‌گوید خداوند را فراموش کرد، مرکزش را جسم کرد، بنابراین ضرر دید. مؤاخذه‌اش چه بود؟ چند سال بیشتر در زندان ماند. این هم که می‌دانید دیگر:

«وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ.»

«و (یوسف) به یکی از آن دو که می‌دانست رها می‌شود، گفت: «مرا نزد مولای خود یاد کن.» اما شیطان از خاطرش زدود که پیش مولایش از او یاد کند، و چند سال در زندان بماند.»

(قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۴۲)

اشاره می‌کند به همین آیه، این‌که از خداوند کمک نخواست، از انسان خواست. او هم گفت من کجا شما را گذاشته بودم، کمک نکرده بودم؟ مگر در چاه به تو کمک نکردم؟ در تمام این دوران به تو کمک نکردم؟ الآن چرا تو از یک کسی که ذهنت تجسم کرده بود یعنی از ذهنت کمک خواستی؟ توجه کنید این بیت خیلی مهم است. بیت دارد می‌گوید که تو از چیزی که ذهنت نشان می‌دهد نباید کمک بخواهی. این هم یک جور دیگر گفتنش است که ما یاد بگیریم.

در سه بیتی که خواندیم که مربوط به تعظیم خدا بود و توحید خدا بود و روشن شدن مثل روز و گفتیم بیشتر مردم در تکمیل تعظیم خدا کوتاه می‌آیند. بیشتر مردم مولانا گوش می‌کنند، وقتی زندگی‌شان خوب شد، دیگر می‌گویند بس است دیگر. ادامه نمی‌دهند که تکمیل تعظیم خدا بشود که همان‌دگی در مرکزشان نماند.

در نتیجه دوباره جسم‌ها را می‌آورند مرکزشان. خسارت می‌دهند، باید هزینه‌اش را بدهند. در این مورد گفت که به‌علت این‌که یوسف این کار را کرد، یوسف هم ما هستیم دیگر. توجه می‌کنید؟ زندان کجاست؟ زندان هم ذهن ما است. می‌گوید اگر شما مثل یوسف عمل کنید، در ذهنت بیشتر خواهی ماند. می‌خواهید شما بمانید؟ این داستان یوسف نماد ما است دیگر.

شاید روز بعد یوسف قرار بود آزاد بشود، ولی چون از آن شخص یعنی از ذهنتش کمک خواست، ذهنتش را آورد به مرکزش، تنبیه شد و چند سال بیشتر ماند.



## باز در بستندش و، آن درپرست بر همان اُمید، آتش پا شده‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۱)

دَرپرست: پرستنده در، یعنی کسی که مراقب و امیدوار گشوده شدن در مقصود است.  
آتش پا: شتابان و تیزرو

این‌ها مربوط به همین دربانی است. دربانی عرض کردم دوجور می‌شود به آن نگاه کرد: یکی مثل مولانا در را باز می‌کند، یکی در را می‌بندد و نمی‌گذارد کسی وارد بشود. من ذهنی دربان خداوند است و نمی‌گذارد کسی وارد بشود، خودش هم وارد نمی‌شود. یکی دیگر هم هست که دَرپرست است برای این‌که در باز بشود، برود داخل. هر لحظه فضاگشایی می‌کند در باز بشود.

پس دوجور آتش پا شدن وجود دارد: یکی این‌که آدم من‌ذهنی داشته باشد، درد ایجاد کند، یکی فضا را باز کند، تندتند کار کند. بستگی دارد که با چه دیدی. در خداوند بسته است یا شما من‌ذهنی دارید، نه می‌روید آن داخل، نه می‌گذارید کسی رد بشود یا فضاگشایی می‌کنید، دارید سعی می‌کنید هم خودتان وارد بشوید، هم دیگران وارد بشوند.

آتش پا در این بیت دوجور معنی می‌تواند پیدا کند. تندتند، پی‌درپی شما فضاگشایی می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید، کار می‌کنید که بروید داخل. آن یکی هم برعکس کار می‌کند که نگذارد کسی برود داخل، خودش هم نرود، چند سال بیرون بماند.

### گفت: بهر سُخره شاهِ حَرون خر همی گیرند امروز از بُرون (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۴۱)

### گفت: می‌گیرند کو خر، جانِ عم؟ چون نه‌ای خر، رو، تو را زین چیست عم؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۴۲)

سُخره: بیگار، کار بی‌مزد، در اینجا به معنی مجانی و مفت است.  
حَرون: سرکش، اسب و آستر نافرمان  
عم: عمو، برادر



می‌گوید برای از این داستانی که یک کسی وارد خانه‌ای شد سراسیمه، گفت چیست؟ گفت والله در بیرون خر می‌گیرند. گفت که تو که خر نیستی، تو چرا می‌ترسی؟ گفت آخر تمییز از میان برخواسته،

تمییز نمی‌دهند، ولی مولانا می‌گوید که اگر آدم من‌ذهنی داشته باشد، خر گرفته می‌شود، ولی اگر فضاگشا باشد، خر نباشد، نمی‌توانند خر بگیرند.

شاه حرون یعنی شاه همه من‌های ذهنی. من‌های ذهنی را به خری گرفته، کار بی‌مزد گرفته، برای این‌که همه به بیرون نگاه می‌کنند. اگر کسی فضا را باز کند، به درون نگاه کند، خر نباشد، نباید غصه بخورد که خر گرفته می‌شود.

«چون نهی خری»، وقتی مرکز جسم نمی‌شود، مرکزت عدم است دائماً، نترس، کسی نمی‌تواند تو را خر بگیرد و از تو کار بی‌مزد بکشد. کار بی‌مزد از اول ما مشغولش بوده‌ایم. چرا؟ مرکزمان به‌جای عدم جسم بوده و هر من‌ذهنی توانسته از ما سوءاستفاده کند، ما هم از هر من‌ذهنی سوءاستفاده کردیم برای ایجاد درد.

## آن پادشاه لم یزل داده‌ست ملک بی‌خلل باشد بتر از کافری، گر یاد درباری کنم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

لم یزل: بی‌زوال، جاودان، از صفات خداوند  
بی‌خلل: بی‌عیب، درست و بی‌غل و غش

## چون این بنا برکنده شد، آن گریه‌ها مان خنده شد چون در بنا بستم نظر، آهنگ درباری کنم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

شما می‌دانید این بنای من‌ذهنی اگر برکنده بشود [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، گریه‌های من‌ذهنی تبدیل به خنده می‌شود. کی برکنده می‌شود؟ وقتی فضاگشایی می‌کنید و پی من‌ذهنی‌کننده می‌شود، زلزله می‌شود.

وقتی که دوباره برمی‌گردید یک چیزی را می‌آورید به مرکزتان و می‌افتید به سبب‌سازی ذهن دوباره شوق دربان در خدا بودن که نگذاری کسی وارد بشود به شما دست می‌دهد، «آهنگ درباری کنم».



## عاشقی بر من، پریشانتم کنم کم عمارت کن، که ویرانت کنم

گر دو صد خانه کنی زنبوروار  
چون مگس بی خان و بی مانت کنم

تو بر آنکه خلق را حیران کنی  
من بر آنکه مست و حیرانت کنم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۶۵)

پس زندگی به ما می‌گوید اگر عاشق من هستی، خانه‌ی ذهنت را خراب می‌کنم، پارک ذهنی را خراب می‌کنم و تو حتماً عاشق من هستی، اصلاً شک نکن. ما عاشق خداوند هستیم، برای این‌که از جنس او هستیم. عمارت نکن، برحسب من ذهنی آبادانی نکن. من این را ویران خواهم کرد، یعنی هرچیزی که به وسیله‌ی من ذهنی ما آبادان می‌شود، ویران خواهد کرد.

اگر مثل زنبور می‌گوید دویست تا خانه درست کنی، یعنی خانه‌های کثیری درست کنی، هزارتا همانندگی درست کنی و هر لحظه در یکی از این‌ها زندگی کنی، مطمئن باش همه‌ی این‌ها را خراب می‌کنم و تو را مثل مگس بی‌خان و مان می‌کنم.

امروز هم خواندیم در قصه، تمام حواست را دادی به این‌که مردم را حیران کنی. می‌گویی به من نگاه کنید، من آدم شگفت‌انگیزی نیستم؟ می‌خواهیم مردم به ما بگویند، اما تو متوجه نیستی که من می‌خواهم تو را مست و حیران خودم بکنم. این فقط با فروریختن خانه‌ی من ذهنی و خالی شدن مرکز ما امکان‌پذیر است.

هرگه که خُمَش باشم من خُم خراباتم  
هرگه که سخن گویم دربان خراباتم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۴۵)

خُم: کوزه شراب

هرموقع خاموش هستیم ما، ما خُم فضای یکتایی هستیم، دربان خوبی هم هستیم. مثل مولانا در فضای یکتایی را برای ما باز می‌کند. هر موقع که با ذهنمان سخن می‌گوییم، دربان خرابات هستیم.



دربانی که می‌گوید وارد خرابات نشوید. خرابات نماد فضای یکتایی است.

## هر کجا ویران بود آن جا امید گنج هست گنج حق را می‌نجویی در دل ویران چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۱)

می‌گوید که اگر این پارک ذهنی ما خراب بشود، ممکن است گنج را پیدا کنیم، گنج حضور را پیدا بکنیم. چرا مرکزت را، من ذهنیات را که الان مرکزت است خراب نمی‌کنی و گنج خدا را در آن جا جست‌وجو کنی، پیدا کنی؟ یعنی پیدا کردن گنج معادل خرابی پارک ذهنی است.

## چون این بنا برکنده شد، آن گریه‌ها مان خنده شد چون در بنا بستم نظر، آهنگ درباری کنم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

این بیت وصل می‌شود به این بیت:

## ای دل مرا در نیم‌شب دادی ز دانایی خبر اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می‌دانی کنم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

در نیم‌شب ذهن [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]]، در افسانه من‌ذهنی با فضاگشایی [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]] و عدم کردن مرکز خداوند ما را از دانایی خودش خبر کرد. اکنون که مرکز عدم است با او و به او در خلوت هستیم.

در خلوت هستیم از چه؟ از غوغا و سروصدای من‌های ذهنی و من‌ذهنی خودمان [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]] و الان چکار می‌خواهیم بکنیم؟ با مرکز عدم خودمان که فکری نداریم [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]]. او هر چه می‌گوید و می‌داند آن را می‌کنیم، نه آن‌که ما می‌دانیم دیگر [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]]، این رفت دیگر.

## خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن





یعنی کسی که در خلوت است، زندگی کاری ندارد من‌های ذهنی چه سروصدایی راه انداخته‌اند. حواسش به این است که فضا را باز کند مرکزش را عدم نگه دارد، بنابراین مانند قلمی است در دست خداوند که به وسیله او خداوند می‌نویسد. پس بنابراین ما از غوغای بیرون در فضای گشوده‌شده آرامش داریم، نه تنها آرامش داریم صنع او دارد صورت می‌گیرد و مرکز ما جسم نمی‌شود.

## بعد از این حرفی‌ست پیچاپیچ و دور

### با سلیمان باش و دیوان را مشور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۳۲)

توجه می‌کنید وقتی فضا را باز می‌کنیم مرکز عدم می‌شود، دیگر کار می‌افتد دست قضا و کُن‌فکان، ما با من‌ذهنی‌مان نمی‌توانیم حدس بزنیم چه اتفاق می‌افتد.

بهترین کار این است که مرکز را عدم نگه داریم، «با سلیمان باش» یعنی با خدا باش و یک چیزی را نیاور مرکزت که دیوها را، من‌های ذهنی را بشورانی، یا من‌ذهنی خودت را یا همانیدگی‌های خودت را به شورش دریاوری. تو نمی‌توانی حدس بزنی که چه اتفاقی خواهد افتاد. و

## خُنک جانی که بر بامش همی چوبک زند امشب

### شود همچون سحر خندان، عطای بی عدد بیند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۲)

چوبک زند: پاسبانی کردن، نگهبانی کردن

خوشا به حال کسی که در بام او، تمام شب آگاه است، یعنی به صورت هشیاری ناظر لحظه‌به‌لحظه به ذهنش نگاه می‌کند و وقتی همانیدگی‌ها به این ترتیب تمام شد، آفتاب از درونش درآمد، بالا آمد، مثل سحر خندان می‌شود و بخشش‌های بی‌عدد را هم می‌بیند.

خوشا به حال چنین انسانی که لحظه‌به‌لحظه با هشیاری ناظر ذهنش را نگاه می‌کند و مواظب احوال خودش هست، جذب ذهن نمی‌شود، چیزی نمی‌آید مرکزش که بر حسب او ببیند، به سبب‌سازی ذهن نمی‌افتد. و این سه

بیت:



## تدبیر کند بنده و تقدیر نداند تدبیر به تقدیر خداوند نماند

بنده چو بیندیشد، پیداست چه بیند  
حیلت بکند، لیک خدایی نتواند

گامی دو چنان آید کاو راست نهاده‌ست  
و آن‌گاه که داند که کجاهاش کشاند؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲)

بنده با ذهنش تدبیر می‌کند، ولی تقدیر خداوند را نمی‌داند. با ذهنمان تدبیر می‌کنیم، نمی‌دانیم قضا و کُن فکان چه نقشه‌ای کشیده. توجه کنید ما تبدیلمان و زندگی‌مان باید مطابق خرد زندگی باشد، به داد عقل کل باشد. تدبیر ما شبیه تقدیر خداوند نیست، بنابراین ما باید این لحظه مرکز را عدم کنیم، این تدبیر من‌ذهنی را خاموش کنیم.

بنده با من‌ذهنی اگر می‌اندیشد معلوم است چه می‌بیند، حيله می‌کند یعنی برحسب جسم فکر می‌کند، آن چیزی که دیدن برحسب جسم اقتضا می‌کند همین کار را می‌کند، اما خدایی نمی‌تواند بکند.

خداوند می‌داند که چه اتفاق خواهد افتاد، چه کاری، چه عقلی، چه اندیشه‌ای. گفتیم چکار می‌کند، هر لحظه یک پیغامی می‌فرستد با اتفاق این لحظه، با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه پیغام را می‌گیریم. ما با من‌ذهنی نمی‌توانیم حدس بزنیم که منظور قضا و کُن فکان در این لحظه چیست، مجبوریم با من‌ذهنی‌مان فکر کنیم این هم به جایی نمی‌رسد. یعنی دو قدم می‌آید که راست نهاده است این قدم‌ها را و بعد از دو قدم وقتی جذب ذهن شد، دیگر نمی‌داند که به کجاها می‌کشد. پس بنابراین بهترین کار این است که از اول ما فضاگشا باشیم که خودش می‌گوید:

استیزه مکن، مملکت عشق طلب کن  
کاین مملکت از مَلِكِ الْمُوتِ رهاند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲)

استیزه: ستیزه، مقاومتِ درونی  
مَلِكِ الْمُوتِ: عزرائیل



بنابراین ستیزه مکن، فضا را باز کن و پادشاهی عشق را بپذیر. این سرزمین، این فضای گشوده شده تو را از دست عزرائیل نجات می دهد، از مرگ نجات می دهد. خواندیم:

## ای دل مرا در نیم شب دادی ز دانایی خبر اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می دانی کنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

حالا می گوید که آدم عاقل در چاه تخم نمی کارد، با من ذهنی اش نمی کارد.

## در چاه تخمی کاشتن، بی عقل را باشد روا این جا به داد عقل کل، کشت بیابانی کنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

با من ذهنی که می کاری، تخم را در چاه می کاری [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. همین لحظه که ما تصمیم گرفتیم از زندان بیاییم بیرون در فضای گشوده شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، که در آنجا داد عقل کل هست، عدل و نظم عقل کل است که تمام کائنات را اداره می کند، می گذاریم ما را هم اداره بکند. بنابراین کشتی می کنیم که در معرض دید و نور خداوند است.

## بی رهی، ورنه در ره کوشش هیچ کوشنده بی جرات نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۹)

جرات: جیره، مزد

«بی رهی» یعنی با من ذهنی عمل می کنی. اگر با من ذهنی عمل نمی کردی، فکر نمی کردی و فضا را باز می کردی، کوشش خوب می کردی، هیچ کوشنده ای که با مرکز عدم کار می کند بدون جیره و مزد نیست. پس باید ببینیم چه جوری عمل می کنیم ما، شما ببینید با من ذهنی عمل می کنید یا با هشیاری نظر؟

## چون نژد بر وی نثار رش نور او همه جسم است، بی دل چون قشور

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸)



## ور زِ رَشِّ نور، حق قسمیش داد هم‌چو رسمِ مصر، سرگین مرغ زاد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۹)

رَشِّ: پاشیدن  
قَشور: جمع قشر به معنی پوست

توجه می‌کنید؟ می‌گوید که «رَشِّ نور» یعنی افتادنِ نور ایزدی به همین همانیدگی‌های ما با فضاگشایی. درست است؟

وقتی ما فضا را باز نکنیم، مرکز ما جسم باشد و نور زندگی به این همانیدگی‌های ما، وضعیت ما نیفتد، ما جسم می‌مانیم، دل زندگی پیدا نمی‌کنیم و پوست می‌شویم. و اگر رَشِّ نور به ما بیفتد، زندگی یک قسمی به ما بدهد، یک سهمی به ما بدهد، یک‌خرده نور زندگی بیفتد، مانند رسم مصریان باستان، سرگین مرغ می‌زاید.

مصریان باستان می‌آمدند تخم‌مرغ‌ها را زیر پهن و این جور چیزها به اصطلاح، حتی مدفوع می‌گذاشتند، گرمش می‌کردند با یک تکنیکی، جوجه‌ها از داخل آن می‌آمدند بیرون. می‌گوید اگر نور خداوند هم به همانیدگی و دردهای ما بیفتد، یعنی ما فضا باز کنیم، از داخل این کثافات من‌ذهنی یک‌دفعه مرغ حضور ما می‌آید بیرون، به شرط این‌که نور بتابد، و ما نمی‌گذاریم نور بتابد. رَشِّ یعنی پاشیدن، قشور جمع قشر به معنی پوست است.

## چون‌که حق رَشِّ عَلَیْهِم نُورَه مُفْتَرِقِ هرگز نگردد نور او (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۹)

«چون‌که خداوند یک نور و هشیاری یکتاست و نور خویش را بر انسان‌ها افشانده، بنابراین نور خدا هرگز پراکنده نمی‌گردد.»

این معنی‌اش این است که اگر شما هی می‌گوییم روزن باز کنید، روزن باز کنید، فضا باز کنید مرکز را عدم کنید، وقتی نور زندگی روی ما می‌افتد، از آن لحظه به بعد ما دیگر نور زندگی را پراکنده نمی‌کنیم در همانیدگی‌های مختلف. توجه می‌کنید؟ مفترق یعنی پراکنده‌شده در همانیدگی‌ها.

این هم حدیث است:



«إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ خَلْقَهُ فِي ظُلْمَةٍ فَالْتَمَى عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ. فَمَنْ أَصَابَهُ مِنْ ذَلِكَ النُّورِ اهْتَدَى وَ مَنْ أَخْطَاهُ ضَلَّ.»  
 «همانا خداوند بلند مرتبه، آفریدگان را در تاریکی بیافرید. پس روشنی خود را بر آنان بتاباند. هرکه را آن نور،  
 برخورد به راه راست آید، و هرکه را آن نور برخورد به گمراهی رود.»

(حدیث)

همانا خداوند بلند مرتبه، آفریدگان را در تاریکی بیافرید. یعنی ما به ذهن می‌افتیم، حتماً بعد از آفریده شدن در  
 ذهن می‌افتیم، ذهن تاریک. پس روشنی خود را با فضاگشایی ما بر آنان تاباند. این هم فضاگشایی را من اضافه  
 کردم. هرکه آن نور را برخورد به راه راست آید. هر کسی فضا را باز کند و آن نور به او بیفتد، به راه راست  
 می‌آید. و هرکه آن را، و هرکه را آن نور برخورد به گمراهی رود.

پس هرکسی فضا باز کند و آن نور ایزدی به او برخورد به راه راست می‌رود، یعنی چه؟ یعنی از داخل ذهن آزاد  
 می‌شود می‌رود. به هرکسی که به او نور برخورد به گمراهی می‌رود، دوباره می‌رود به ذهن.

در چاه تخمی کاشتن، بی عقل را باشد روا  
 این جا به داد عقل کل، کشت بیابانی کنم

دشوارها رفت از نظر، هر سد شد زیر و زبر  
 بر جای پا چون رُست پر، دوران به آسانی کنم  
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این را هم که می‌بینید، در واقع این من‌ذهنی با این همه همانندگی در مرکز دشواری‌ها  
 است، دشواری بین است، مسئله بین است، مسئله ساز است، ولی با [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضاگشایی و مرکز  
 عدم هر مانعی در ذهن زیر و زبر می‌شود. و همین‌که فضا گشوده‌تر می‌شود، گشوده‌تر می‌شود، به‌جای پا در ذهن  
 [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پای من‌ذهنی که استدلال می‌کرد، فکر می‌کرد برحسب همانندگی‌ها تا جلو می‌رفت به همه‌چیز  
 هم می‌سایید و مقاومت ایجاد می‌شد، الآن فضا را باز کرد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پر درآورد. با فضاگشایی در  
 اطراف چیزها از روی آن‌ها می‌پرد و بنابراین زندگی‌اش آسان می‌شود.

دوزخ آن بود و سیاست‌گاه سخت  
 بر شما شد باغ و بستان و درخت  
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۸)



## چون شما این نفس دوزخ‌خوی را

### آتشی گبرِ فتنه‌جوی را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۹)

## جهدها کردید و او شد پُرفصفا

### نار را کُشتید از بهر خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۰)

نفس دوزخ‌خوی: نفس اماره که صفت دوزخی دارد  
گبر: کافر

می‌گوید که این کسانی که فضاگشایی می‌کنند به بهشت می‌رسند، از فرشته می‌پرسند مگر قرار نبود که ما یعنی مؤمنان و کافران هر دو از جهنم رد بشوند، یعنی از ذهن رد بشوند؟ او می‌گوید که نه، شما هم رد شدید، منتها دوزخ و آن سیاست‌گاهِ سخت بر شما باغ و بستان و درخت شد، چرا؟ شما فضاگشایی کردید، زندگی آسان شد و به آسانی از این سیاست‌گاهِ سختِ ذهن گذشتید.

برای این‌که شما این نفس که خوی دوزخی دارد را، و سوزاننده است و کافر است و فتنه‌جوی است، فتنه یعنی آشوب، آشوب به راه می‌اندازد و آدم گم می‌شود در فکرهاش، با فضاگشاییِ جهدها کردید و صفا به وجود آوردید، هشیاری ناب را به وجود آوردید در این فضای گشوده‌شده، بنابراین آتش را کُشتید برای خدا.

فضا را باز کردید او آتش دردهای شما را خواباند، وگرنه خیلی سخت بود که از این سیاست‌گاهِ ذهنِ همانیده‌شده رد می‌شدید. پس آسان است از این‌جا رد شدن، به شرط این‌که به حرف‌های مولانا توجه کنید.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖